



چہل تکہ



مسلم شوبکلائی

چهل تکه



نویسنده: مسلم شوبکالائی
صفحه آرا: علی نصیر محمدی
ناشر: وحدت بخش



چاپ: سپهر □ نوبت چاپ: اول □ تاریخ چاپ تابستان ۱۳۹۳
شمارگان: ۱۰۰۰ □ قیمت: ۸۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۴۶-۰۰۰-۰



قم - انتشارات وحدت بخش / ۰۹۱۹۲۴۹۶۷۵۰
<http://shobkalayi.blogfa.com>

فهرست مطالب

۷.....	آغاز سخن.....
۱۱.....	بینی اش را ببو شکست!
۲۰.....	خار و خورشید.....
۲۴.....	خر داغ می کنند!
۲۶.....	جای خالی روحانیت.....
۲۹.....	عجب تفاهمی!
۳۲.....	خروس بریان شده.....
۳۵.....	سیگار دوم.....
۳۸.....	هوا سرد است.....
۴۳.....	پشت پنجره فولاد.....
۴۵.....	بوسه خدا.....
۴۷.....	دوراهی «چه کنیم»!
۵۳.....	راهم بده!
۵۶.....	[!]
۵۹.....	گم شده.....
۶۱.....	کالسکه مرگ.....
۶۴.....	آن سوی پرده.....
۶۹.....	آه و آینه.....
۷۲.....	هلم جرأ.....
۷۶.....	این کوچه را بن بست نیست.....
۷۷.....	عشق خراباتی.....
۷۸.....	وامانده!
۷۹.....	پس لرزه!
۸۰.....	می چزانی ام!

... به یاد دست‌های ترک‌خوردهٔ مادرم!
به احترام دست‌های پینه‌بستهٔ پدرم!

آغاز سخن

برخی فکر می‌کنند نگارش کار سختی است. و بعد، خرده می‌گیرند که تو قلم فرسایی می‌کنی.

واقعیت این است - گرچه چند قدمی دورتر از حقیقت ایستاده باشم - و باورم شده است - گرچه نتوانم بر آن استدلالی قانع‌کننده بیاورم - که هرگاه قلم برمی‌دارم، گویی خودکار است، لجام گسیخته به تار و پود اندیشه‌هایم می‌تازد؛ آندم، اندیشه‌هایم اوج می‌گیرد، موج برمی‌دارد، تاب می‌خورد و سرشار از انرژی می‌شود و آنگاه الهام.

تنها چیزی که وامی دارم تا اندک بنویسم [خودم فکر می‌کنم در نوشتن کم‌کاری می‌کنم] و تنها بندی که قید می‌زند قلمم را تا بند دلم را باز نکند حیاست. از رسوایی می‌ترسم. پس، انباردار دل را پندها داده‌ام تا بند آب ندهد. نکند قیچی بی‌حیایی بند تئبان ببرد و اتفاقی که نباید بیفتد. وقتی با خود

خلوت می‌کنم، قطرات اشک پهنای صورت‌م را می‌گیرد و آرزو می‌کنم: کاش دانسته‌هایم اندکی بیشتر از بافته‌هایم بودند. کاش بافته‌هایم شخصی و پیچیده در ملحفهٔ عمر چندساله‌ام نبودند. کاش مثل باد رها بودم و سرزدن به دل هیچ‌کسی لازم به اجازه نبود. آنگاه، گنجینه‌ای از تجربیات دیگران جفت و جور می‌شد و هر ماه می‌شد رمانی بیرون داد. حیف که تجربه‌هایم اندک‌اند و بیشتر شخصی شخصی! حیف که تجربه‌های اندکم‌اگر عریان بروز کنند و به‌روز شوند، سر به رسوایی می‌کشاندم.

با این حال، بر این باورم که نویسنده آنگاه که پیرامون زوایای وجود خود قدم می‌زند، آنگاه که با تمام وجود پیرامون اندیشه‌های خود مرزچینی می‌کند و قلعه می‌سازد و سرباز می‌گمارد - بدین گمان که از حدود درون خویش پاس دارد - شاید خودش هم نپذیرد که با این پاسبانی، خود، حریم وجود خویش را فاش کرده است. افزون بر این، معتقدم که نویسندهٔ داستان، ناخودآگاه و بیش از حد، خیره‌سراست و سر به هوا؛ او بی‌اراده به دام جملاتی که می‌نگارد گرفتار می‌آید و خود را لخت و عور، بدون حاشیه، به خوانندگان تقدیم می‌کند، اگر نیک بیندیشند.

خرسندم که در حال نوشتن تک‌نگاره‌هایم، بهنگام، دژ نفوذناپذیر وجودم، چون ماری به هنگام پوست‌اندازی، قید لایهٔ ظاهر را می‌زند و درب لایهٔ دوم را می‌بندد تا اندرونی منزل را حریم نگه دارد. مهمانان خوانده شده به اندیشهٔ نویسنده،

اگرچه محترم اند، نامحرم اند. این ژست نویسنده، پس از راه دادن مهمان به حیاط خانه، به راه ندادن آنها به اندرونی، ژستی چندش آور نیست؛ شما خود نیز این رفتار را می‌پسندید؛ شما نیز از ورود به خانه‌ای که حرمت ندارد منزجرید. بی‌تردید، نوشتاری که زوایای پنهان زندگی شخصی نویسنده را لو می‌دهد آنقدر نمی‌ارزد که خوانده شود، دست‌کم، آنقدر خواندنی نیست که بازخوانی شود.

با علم به همه این واقعیت‌ها، دوست دارم از این همه وسواس بگذرم، از تجربه غیر برای خود توشه‌نگیرم و سردر توبره دیگری نکنم؛ به نظرم نقل قایم‌باشک زندگی خودم خواندنی‌تر است [بلی. بهتر است] از نقلی شبیه «هری پاتر» که جز در خیال‌نگنجد یا «کیمیاگر» که، برخی یقین دارند و من می‌پندارم، داستان زندگی خود پائولو کوئلیو نیست، هرچند در این هم می‌توان شک کرد؛ شاید، لایه‌ای از درون نویسنده در کیمیاگر یافت شود. به یقین، وقایع روزمره زندگی اش نیست. شاید، حقایقی باشد که او در زندگی اش آموخته است.

با این باور، شانه به شانه افکارم راه می‌افتم و به این یقین می‌رسم که تجربه تنها به رخداد نیست؛ می‌توانم به رؤیاهایم نیز لقب تجربه بدهم، و می‌دهم، هرچند بارکلی همه زندگی را رؤیا بداند، هرچند کانت تجربه دانستن رؤیا را حماقت شمارد، هرچند تو با من هم‌آواز نباشی.

آری، اینک، دریافته‌ام که رؤیاهایم شیرین‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین داستان‌های دنیا هستند. من رؤیاهایم را باور دارم، چون از درونم می‌جوشند؛ مسیر روزمره زندگی‌ام نیستند ولی معنای پنهان آنچه فرض می‌کنم که در روزگاری رخ داده است از من است.

وقتی مادرم چهل تکه از زایده‌های پارچه‌های گوناگون را به هم می‌دوخت، پارچه‌ای رنگین پدید می‌آمد، زیبا و دلفریب، هرچند پاره‌به‌پاره آن نه جذاب بودند و نه در سایز هم. آنچه تقدیم می‌شود داستان‌هایی است که نه از نظر سیاق و سبک نوشتاری، نه از نظر بلندی و کوتاهی، و نه از نظر سوژه مناسبتی با هم ندارند، اما مجموعه‌ای شکیل را بنا می‌نهند. شاید برای طرح‌ریزی داستان‌های بلند ایرانی مددکار نویسندگان در خلق رمان‌های ادبی فاخر ایرانی باشد.

وَالسَّلَامُ عَلٰی مَنْ اَتَّبَعَ الْهُدٰی

مسلم شو بکلائی

۱۳۹۳/۳/۱۵

بینی اش را ببو شکست!

نسیم ملایمی گوشه چارقش را به بازی گرفته بود. رود جاری بود، آرام و بی غلّ و غشّ. می شد شیارهایی را که رود به هزار درد و رنج کنده بود دید و سنگریزه‌های کف رودخانه را شمرد. گسل رود، یکی - دو متری پایین تر از فراز پنبه‌زارهای اطراف، پیچ می خورد و در انتهای نگاه صنم گم می شد. آستینش را بالا زد و صورت خون‌آلود داود را شست.

کمی آن طرف تر، چند قدم بالاتر از محلی که ایستاده بودند، پشت پرچینی که راه رودخانه را سد می کرد و از شتاب آب می کاست، چند ماهی خودشان را به موج‌ها می کوبیدند، پیچ و تاب می دادند و به هوا می پریدند تا شاید از این انباشت خوب‌ها گذر کنند و راه دریا را در پیش گیرند.

دل صنم مثل ماهی خود را می کوبید به پرچین خیالش اما راه فراری نداشت. پای در گل، داخل گلدان سفالی زندگی، مانده بود. دل پر آشوب صنم را هیچ ترنمی آرام نمی کرد، نه

آواز بلبلی که لای درختان جاخوش کرده بود و نه صدای غلتیدن آب بر آب.

طبیعت تمام تلاش خود را به انجام رسانید تا آرامش خویش را به او نیز منتقل کند و شاید می توانست موفق باشد، اگر گریه های داود لحظه ای امانش می داد. نگاهی به پسر انداخت. اشک های پسر به اسکیجه - ته گریه - رسیده بود؛ لب هایش می لرزید. دست چغر خود را، به نوازش، روی سر پسرش کشید:

- بسه دیگه. شمشیر که نخوردی! گریه نکن.

قطره اشک داود سر خورد، با قطره خون بینی اش درهم آمیخت و روی آب ریخت، سرخ رنگ و رقیق. بعد، با اندکی تأخیر، قطره ای دیگر. گویی قرار نبود خون بینی اش بند بیاید. صنم دست های پسر را به زمین تکیه داد و سرش را به سمت بالا هدایت کرد. آفتاب گرم تابستانی از لای درختان بلند قدیمی که بر رودخانه سایه گسترانده بودند دزدکی نگاهشان می کرد. آنگاه، مادر دمپایی پسر را در آورد و پاهای کوچک و خاک گرفته اش را درون آب جای داد. جریانی از خنکای آب از نوک انگشتان تا کناره های قلب داود جاری شد. داود چشم های خود را بست و سرش را بالا نگه داشت. سعی می کرد دردش را فرو خورد و بغضش را قورت دهد.

اما صنم اشک و بغض نداشت، غیظ داشت و یکریز با خودش حرف می زد. گاهی وقت ها حرف زدن سخت تر

است، پیدا کردن واژه‌هایی که بتوان با آنها درد را زمزمه کرد وقت گیر است و خسته کننده، اما دلهره سکوت زجرآورتر است. شاید می‌ترسید در فاصله سکوت مجالی یابد تا به حال آشفته خود ببینید، شاید هم با حربه سخن می‌اندیشید، حوادث را کالبدشکافی می‌کرد و گره به گره زندگی را ورنه می‌نمود تا سر نخ کلاف سردرگم خود را باز یابد. لحظه‌ای با خود گفت: گرده داود طاقت سنگینی این جملات را ندارد. هنوز بچه است. و خودش پاسخ داد:

- خوب، باشه. آخرش چی؟ باید بفهمه دنیا دست کیه یا نه؟! تو پنبه زار همراه مردا کار می‌کنم. بعدش، خسته از سرکار می‌آم تا بساط ناهار رو برایشون آماده کنم. این هم دستمزد، زده دماغ پسر رو ...

یکهو یادش آمد که هنوز چای دم نکرده، لیلا دست تنهاست. پس، سراسیمه دست پسر را گرفت، بلندش کرد و از میان انبوه شمشادهایی که پشت به پشت هم داده، به هم تنیده بودند، بیرون آمدند.



صدای قیج قیج مسکلا - ظرف مسی - مثل پتکی بر اعصابش حیب‌الله کوبیده می‌شد. پیرمرد کلاه نمدی را از سرش گرفت، محکم به کف دستش زد و غرید:

- بس کن بچه. صدانده. گیس بریده این بچه رو بگیر.

لیلا اما آن سوی خانه صدای پدر بزرگ را نشنید. لیلا بر رواق پشت خانه، روبه درخت‌های باغ، چندک زده، استکان‌هایی را می‌شست که از صبح نشسته مانده بود. استکان‌ها را از سینی برمی‌داشت و در سطل آب فرو می‌برد. بعد، یکی یکی با دقت آنها را خشک می‌کرد. از مالش دستمال دور شیشه استکان صدای غرغز بلند می‌شد و، هر از گاهی، با صدای جابجایی آب طشت درهم می‌آمیخت. صدای اردک‌هایی که زیر پایش برای تکه‌ای نان التماس می‌کردند ناهنجار بود. با این حال، می‌شد تردید داشت که این صداها مانع از شنیدن فریاد پدر بزرگ باشد؛ لیلا در خود فرو رفته بود. همواره منظره درخت‌های توت و انجیر و تک درخت اناری که شاخه‌هایش از بارداری خم شده بود لیلا را غرق رؤیا می‌کرد، چندان که دوست نداشت به هیچ بهانه‌ای شیشه خیالش بلرزد، ترک بردارد یا بشکند.

مش حبیب‌الله از این بی‌اعتنایی نوه‌اش خشمگین شد. دوباره داد زد:

- مگه کری؟ با تو هستم.

پاسخی نیامد. گویی لیلا دالان زمان را طی کرده بود و صدای بم پدر بزرگ از پشت کوچه فراموشی به اندرونی راه نداشت. پیرمرد دستی به ریش سفید و پرپشتش کشید. سپس، چپ‌پش را در آورد، چاق کرد و کشید. حالش از هر روز خراب‌تر بود. نکند واقعاً او را فراموش کرده باشند. حالا که از

کار افتاده شده باید در خانه بچه داری کند. دل و دماغ نداشت. هوای شرعی کلافه اش کرده بود و هر بار تلنگر صدای ظرف مسی حالش را بدتر می کرد. اما داود دست بردار نبود؛ نمی خواست اسباب بازی جدیدی را که کشف کرده بود به یک تشر زدن از دست بدهد.

مش حبیب الله شصت سال را گذرانده بود. با استخوان بندی درشت و ورزیده اما پیر. بلند اندام بود و چشم های درشتی داشت. وضع مالی اش بد نبود. ملک داشت. اصلش را از پدرش، جانبرار، و او شاید از پدرانش، پشت در پشت، به ارث برده بود. نگاهی به دست های زمختش انداخت. بی تردید، مش حبیب الله به ارثیه پدرش نمی نازید، به دسترنج خود می بالید. به یادش می آمد که او هم بی خوابی کشیده، بیل زده، زمین آباد کرده، و آبیاری و کشت و درو نموده است.

صدای ظرف مسی همچنان می آمد و مش حبیب الله را از رؤیاهایش بیرون می کشید، دور می کرد و به دره امروز می انداخت. نزدیک ظهر بود. یادش می آمد مادر این بچه هنوز از مزرعه برنگشته است. لب های خشکش را با سر زبان تر کرد و یاد آور شد که زمانی طولانی گذشته و او چای نخورده است. با خودش اندیشید: دیگر دیده نمی شوم، کسی به فکرم نیست. حقیقت همین بود. فصل برداشت محصول بود و هر کسی به کار خود. کسی به کسی نبود. نگاهی به نوه اش انداخت، همچنان ظرف مسی را تکان می داد. البته، او باید از دیدن

نوه اش شاد می شد؛ از ریشهٔ خودش بود و از تک و تانمی افتاد. اما مزاج آن روز پیرمرد وارونه بود. انگار او را درون ظرف مسی انداخته بودند و با پُتک به ظرف می کوبیدند. امواج صدا در تمام بدنش می پیچید و برای خروج پیگیر بود تا پردهٔ گوشش را پاره کند.

از جابر خاست و یگراست به سمت داود رفت و پای خود را به سمت داود پرت کرد. شاید می خواست با ضربهٔ پا او را از ظرف جدا کند. اگر چنین بود، باید پایش به پهلو یا سینهٔ داود اصابت می کرد. مش حبیب الله نگاه می کرد اما نمی دید. به فضایی تهی می نگریست، به ناکجا، و جای صورت و سینه را تشخیص نمی داد. صدای جیغ بیچه او را به خودش آورد. خون روی پلهٔ کاهگلی را رنگین کرده بود.

لیلا سراسیمه به سمت صدا آمد. زیرچشمی چهرهٔ درهم پدر بزرگ را نگریست و لرزان و بی صدا داود را با خود برد. قطرهٔ خون، اندکی، روی کاهگل پیش رفت و ثانیه‌هایی بعد خشکید.

کاهگلی کردن خانه با صنم بود. پهن آفتاب دیدهٔ گاو را با کاه و آب درهم می آمیخت، آن را می مالاند و خوب می پروراند تا کاهگل ور می آمد. آنگاه، سطل به سطل با خود می برد و سراسر خانه را می سابید. سالی یکبار. اگر هم پا می داد و لازم بود، تکرارش می کرد. تازه پله‌ها را کاهگلی کرده بود!

نقش خون روی کاهگل به تصویر نیمه کاره گربه ای می ماند که البته سر نداشت. دقیقه ای بعد، گربه همسایه پای پله حاضر شد. شاید بوی خون به مشامش رسیده باشد.



هوای شرجی شمال نفس کشیدن را هم سخت می کرد. صورت صنم خیس عرق شده بود. بی توجه به آنچه در اطرافش می گذشت، قدم تند کرد و داود را کشان کشان به دنبال خودش دواند. پیش تر، هرگاه، شانه به شانه مشدی - شوهرش - از این گذر عبور می کرد، نگاهی از سر تیزی و تجربه به کشت و کار مردم می انداخت، جو، پنبه، هندوانه، ذرت و برنج ها را دید می زد و، سپس، نگاهی به آسمان می کرد تا ببیند ابر بارداری در آغوش نیلی اش جای دارد یا نه. پیش تر، شاید به مزرعه کنار خانه سر می زد و، به هزار درد سر هم که شده، چند گردو از درخت تنومند قدیمی برای بچه ها می چید. اما حالا در خود فرورفته بود. از کنار شالیزارها، پنبه زارها و باغ ها گذشت، در حالی که نگاهش، فارغ از اکنون، به فراسوی امروز - به آینده - دوخته شده بود و با خود زمزمه می کرد:

وَرکا! مِ آرزو هَسَه پِسرِ دِامادِ بُوینم
مِ تِروک بوسنی بَوِتِ اشکِ رِ نوینم^۱

۱. پسر جان! دیدن دامادی ات تنها آرزوی من است.

بگذار در لایه زیرین زندگی فشرده شوم،

اما نگذار اشک هایت را ببینم.

اندکی بعد، صنم در گذری افتاد که سرایشیب به سمت خانه کشیده می شد. خانه اش - خانه پدر شوهرش - بالادست باغ، انتهای روستا و البته نزدیک رودخانه بود. می شد از حیاط خانه تمام زمین های زیر کشت را دید. اگر سخنی به گزاف نباشد، می شد، ایستاده بر رواق، خانه های روستای همجوار را، که آن سوی رودخانه بنا شده بودند، رصد کرد. دست کم، در دل شب، کورسوی آن خانه ها چشم انداز خانه مش حبيب الله بود. از سر بالایی گذشت، پیچی خورد، چند قدم آخر را به سختی گذراند و خود را دم در خانه رساند. لحظه ای ایستاد. نگاه مهربانش را به صورت ورم کرده داود انداخت. سپس، بی آنکه حرفی بزند، کف دستش را روی در بزرگ و موریانه خورده خانه فشرد. در با صدای سرد و خشکی باز شد. پس، قدم به حیاط خاکی خانه گذاشتند.

مش حبيب الله دستش را از جیب نیم تنه زمختش در آورد، سیگار نیم سوخته ای را به گوشه لبش گذاشت و گیراند و زیر لب غرولند کرد:

- هزار تا کار تو خونه مونده، بچه رو بهونه کرده رفته آب خنک! حیوونکی ها از تشنگی مردن! ...

صنم پیمانه ای برداشت، به سرعت از چاه آب کشید و رو به طویله رفت. مش حبيب الله بیراه نمی گفت. همه چیز به هم ور شده بود. گاوها از تشنگی بی تاب شده بودند و نیز مادیانی که شیهه می زد و سم بر گاه ها می کوبید و اردک هایی که خیلشان

به هر صدایی جمع می‌شد و سروصدا به راه می‌انداخت، ناهار هنوز آماده نشده بود و ... اما صنم فرصتی، بیش از آنچه داشت، نمی‌خواست تا ورق را برگرداند. تند و فرزند بود و باتجربه. کارهای حیاط را به سرعت مرتب کرد و وارد آشپزخانه شد. سماور جوش آمده بود. چای را دم کرد، استکانی برداشت، چای ریخت و به سمت رواق حرکت کرد؛ صنم فراموش نکرده بود که لیوان چای را جلوی پدرشوهرش بگذارد؛ نه زبان خُرده‌گیری داشت و نه دل‌کینه‌ورزی.

داوود پاشنه سرش را به لنگه درِ اتاق چسباند و خودش را از کنار دیوار سُر داد و مثل بچه‌ای که خطایی بزرگ از او سرزده باشد سر به زیر، جلوی پدر بزرگ، ایستاد. سپس، آرام گفت:
- بیو! برام قصه بگو.

مش حبیب‌الله سه گره‌اش را باز کرد و نوه‌اش را روی پای خود نشاند.

صدای اذان میرزا جان می‌آمد، گیر او رسا!

خار و خورشید

خورشید به سرعت خود را بالای تپه رساند و اندکی آنجا جست و خیز کرد. گویی انرژی بالا رفتن از تپه بلند بعدی را به رخ طبیعت می کشید. باد پرشتاب و مواج می وزید و گیسوان خورشید در میان موج های باد دست به دست می گشت. باد با ضربه ای موهای درهم پیچیده خورشید را از هم باز کرد و با سرانگشت مهربان و نواز شگر خود دانه دانه موهایش را شمرد. تورهای دامن خورشید در هوای چرخید و باد را به رقص درمی آورد. لبخند رضایت خورشید خوشایندترین صحنه آن روز بود. تنها بهانه ای که می توانست این حس خوشبختی را از خورشید بگیرد ابرهای غم بود که قصد داشتند روزی بارانی را رقم بزنند.

بالافاصله، به اطراف چشم دوخت. توده ای ابر سیاه دلهره آورترین تصویر آسمان بود. با این حال، خورشید مطمئن بود که وزش باد به ابرها فرصتی برای باریدن نمی دهد. پس، باز هم لبخند زد. خورشید، مانند میشی ماده، از حال و هوای

بهاری سرمست شده بود. کفش های ورزشی اش را از پایش در آورد تا نرمی چمن را حس کند. مثل بچه ها رفتار می کرد؛ آرام راه می رفت، پاهایش را روی زمین می کشید و یکباره به هوامی پرید. چمن زیر پایش وامی رفت و او، لحظه ای، بوسه های چمن را کف پاهایش حس می کرد. او این تجربه دوست داشتنی را پیش از این هم داشت، وقتی برای اولین بار دست های سعید را زیر صورتش حس کرد. آن روز سعید او را نبوسید ولی پوست های ترک خورده و کارگری سعید صورت نرمش را بوسه باران کرده بود. بی اختیار دست خود را به صورتش کشید، گونه های استخوانی خود را لمس کرد و چین و شکن های صورت را شمرد. پوست صورتش مثل پوست سیبی می ماند که یک ماه در یخچال مانده باشد. بی رحمانه، پیر شده بود.

یاد سعید همه خوشی های آن روز را به تعطیلی کشاند. توده ابر سیاهی که از آن می ترسید قصد باریدن داشت. روی چمن نشست. بغضی راه نفس کشیدنش را بند آورده بود. انگار بغض فروخورده و ده ساله اش دوباره سر باز کرده بود. دلش آتش گرفت، آتشفشان شد و سنگ های ذوب شده را جاری ساخت و این بار نیت کرده بود تمام این چمن را به آتش بکشد. عکس سعید را از ساکش بیرون کشید و برای صدمین بار چهره اش را بوسید. سوزی عمیق در قفسه سینه اش احساس می کرد. یاد سوزشی افتاد که سعید بارها از آن گله کرده بود: «خورشید! سر

سینه‌ام می‌سوزد. احساس می‌کنم خاری مثل تیغ ماهی اینجا، درست اینجا، ی سینه‌ام کاشته شده و به هیچ قورت دادنی جا باز نمی‌کند. حتی امان نمی‌دهد آب دهانم را قورت دهم.» خورشید آب شدن سعید را با چشم‌های خودش دید اما هنوز نمی‌توانست باور کند که مرد زندگی‌اش را از دست داده است. خورشید حس می‌کرد خار خلیده بر حنجر سعید را. در آن لحظه، پس از ده سال، هنوز هم حسش می‌کرد. با خود اندیشید: پتکی روی قفسه سینه‌ام سنگینی می‌کند. کاش سعید اینجا بود و با آن عضلات قوی به راحتی برش می‌داشت.

باد تندتر از دقایقی قبل می‌وزید. گویی همان ماهی با همه تیغ‌هایش این بار به سراغ خورشید آمده بود و قصد داشت سینه خورشید را بشکافد. چشم‌هایش را بست. در دل روزبوی گل شب بو فضای ذهنش را پر کرد و از میان شاخ و برگ‌های گل شب بو دستی آشکار شد. او دست چغره شوهرش را می‌شناخت و لبخند سعید را باور داشت: عزیزم! می‌خواهی راحت شوی به خودت فشار نیاور. گریه کن.

خورشید بی‌اختیار گریست. قطره‌های اشک باران را برای سبزه‌های زیر پایش به ارمغان آورده بود. وقتی صدای هق‌هق خورشید در دل کوه پژواک شد، ماهی غم تیغ‌هایش را از دل خورشید بیرون کشید و با اشک‌ها جاری شد. خار خلیده بر سینه خورشید بیرون کشیده شد. خورشید پس از اشکباران احساس بهتری داشت. رنگین کمان کوچکی پشت آخرین

اشک خورشید ظاهر شد. با پشت دست هایش آن قطره را کنار زد. رنگین کمان تکه تکه شد.

نگاهی به اطرافش انداخت. حس خوبی داشت. امروز هم خندید و هم گریست. روز خوبی بود. عکس سعید را در ساک جای داد، ساکش را به دوشش انداخت، دست هایش را به دو طرف باز کرد و از بالای تپه به سمت پایین دوید. سُر خورد و رقص کنان در باد به سمت کلبه اش برگشت.

خر داغ می کنند!

از سر تا ته کوچه را، لای همه زباله ها را گشتم. مُشتی استخوان هم نیافتم، از آن استخوان ها که برای سگی پس انداخته باشند اما چرب و چیلی باشد. لاقل دل خوش کنانی باشد برایم.

-ای بسوزد دمارتان، خسیس ها! شاید هم آنقدر پول دار

هستند که گوشت بدون استخوان می خرنند!؟

و کسی از آن سوی کوچه می آمد

قبل از آمدنش صدایش آمد: کبابیه!

بعد بویش آمد.

بعد خودش با چهار چرخ که در آن بساط کبابی به راه

انداخته بود سر رسید.

بوی کباب ته دماغم را نوازش می داد و دهنم را آب

می انداخت

به چشمانم نگاهی کرد. شاید دلش سوخت. شاید خواست

مرا بخرد به کبابی. پس، یک سیخ در نانی پیچید و دستم داد.

خوردم و نمک گیرش شدم.

شدم شاگرد کباب فروش. بهتر از ولگردی بود.
هر وقت گرسنه می شدیم، استادم بقچه‌ای پهن می کرد؛ نان
و پنیری می زدیم. عجب خسیسی بود.
یعنی فکر می کردم خسیس است. ولی بعدها وقتی فهمیدم
گوشت خر کباب می کنیم و به دست مردم می دهیم از این
کارش خوشحال شدم. با این حال، هر چه کردم نتوانستم
بپذیرم ساندویجی که آن روز خوردم گوشت کباب شده خر
بوده. باور کن خیلی خوشمزه بود! نمک گیرم کرد!

جای خالی روحانیت

سرمای پیچیده در باد چشم‌های ویرجینیا را آب انداخته بود. اما او به حال خودش نبود. نگاهش را دوره می‌گرداند تا شاید النا را بیابد. از صبح که ویرجینیا بیدار شد و خواست مثل هر روز با بوسه‌های النا از جابر خیزد او را نیافت. عکس آندره روی تاقچه لبخند می‌زد. النا آندره را بیشتر از جانش دوست داشت. ویرجینیا هر چه او را صدا زد پاسخی نشنید. پس، ویلان کوچه‌ها شد. بوی تن النا هنوز در دماغش پیچ می‌خورد و گرمای بدنش را به یاد می‌آورد. در خیال خود، یک بار دیگر، گرمای رختخواب النا را لمس کرد؛ یک شوک برقی به قلب دست‌های کرختش افتاد. انگشت‌هایش از سرما یخ زده بود. دست‌ها را زیر بازو فرورد و چند بار کشید. بعد، بیرون آورد و به هم مالاند. با خود گفت: در این سرمای جانفرسا، این دختر نمی‌تواند زنده بماند.

کوچه‌ها خلوت‌تر از آن بود که نور امیدی در دل ویرجینیا روشن بماند اما کنکاو بیهوده‌اش اگر او را به دوست دخترش

نمی‌رساند، دستِ کم، از درد وجدان خلاصش می‌کرد. ویرجینیا بی‌اختیار حرف‌های دیشب‌النا را برای خودش واگویه کرد: من به وطنم برخواهم گشت، آنجا که همه با هم برابرند و هیچ کس نان جویی از دیگری بیشتر ندارد و ایوان خانهٔ هیچ‌کسی شیک‌تر از رواق دیگری نیست.

درب مغازه‌ها کلون بود و برف تا ساق پا می‌رسید. ویرجینیا از کنار کلیسا گذشت. درب کلیسا باز بود و پدر مقدس، تنهای تنها، روبروی شومینه صفحات انجیل را ورق می‌زد. کمی آن طرف تر، ورودی قبرستان با انبوهی از برف پوشیده شده بود و کسی دغدغهٔ برف‌روبی آنجا را نداشت. جای پای کفشی زنانه ویرجینیا را به سمت قبرستان هل داد.

دلسوزی‌های بی‌ثمر ویرجینیا چیزی را عوض نمی‌کرد و النابه حرف‌های خودش ادامه می‌داد: به چه چیز دنیای پر از تزویر و بی‌عدالتی دل خوش دارم. من از اینجا خواهم رفت. بی‌تردید، دلم برای تنگ خواهد شد. ویرجینیا! بوسه‌هایت تنها مرهم دردهایم بود. اما هر م درونم را خاموش نمی‌کرد. طبعم گرم است. از درون می‌سوزم. با نوشیدنی سرد نمی‌شوم، گرم‌تر می‌شوم. از هر چه آبجو و ویسکی و شامپاین بدم می‌آید. دلم برف می‌خواهد. خنکای برف شاید اندکی از آتشم را فرو نشانند. بعضی چیزها مثل خار به چشم فرو می‌روند، تو بخواهی یا نخواهی. بیرونش بکشی چشمت کور می‌شود، چه اینکه رهایش کنی.

ویر جینیا با چشم‌هایش ردّ پاهارا ادامه داد. تا آن سوی قبرستان پیش می‌رفت و آنجا پایان می‌یافت، کنار قبر آندره. به سمت قبر دوید. النا کنار قبر زانوزده یخ زده بود، مثل زانوزدن راهبه‌ای در برابر قدیس.

در آغوشش گرفت. اشک ویر جینیا از گونه‌اش چکید و روی صورت یخ‌زده‌النا سر خورد. یاد حرف‌های النا افتاد و با خود گفت: آری، وطن هر کسی آنجاست که در آن عزیزانش دفن شده باشند، آنجا که انبوهی از قبرهای یکسان ساخته شده است. خوش به حال النا. کاش من هم کسی را داشتم که برایش بمیرم.

صدای ناقوس کلیسا در فضای قبرستان پیچید.

عجب تفاهمی!

امیر به سرعت از جا جست، خود را جلوی المیرا پراند و با عجله گفت: «خانم روی این نیمکت نشین.» المیرا عینک دودی اش را از جلوی چشم هایش پس انداخت و خیلی جدی پرسید: «بفرمایید آقا، پس کجا بشینم؟» امیر که سعی می کرد لرزش صدای خود را مخفی کند این بار آرام تر از قبل گفت: «خوب، می تونید بشینید روی نیمکت روبرویی. همون جایی که کتاب هام روشه.» المیرا به آنسوی پارک نگریست. پارک خلوت تر از هر روز به نظر می رسید و هوا گرم تر از دیروز. با این حال، می شد زیر درختان پارک ساعتی خوش بود، اگر این پسر بگذارد. با خودش اندیشید: در دلش چی فکر کرده؟ که من هم مثل دختران لاشی با یک اشاره به او پا می دهم؟ ریخت و قیافه درست و حسابی هم که ندارد. پسر دستپاچه ای است. نمی تواند دستپاچگی اش را پنهان کند. ظاهر ساده ای دارد اما، به هر حال، نمی شود یکبارگی خودم را بیندازم بغلش. اصلاً

معلوم نیست به چه نیتی جلو آمده ولی خوشم آمد بچه باجنمی است. المیرا با نگاهش سر تا پای امیر را واری کرد و با تمام وجودش کوشید تا بفهمد این پسر غریبه - که این گونه سر به زیر انداخته است - چه نقشه‌ای در سر دارد. از او می‌خواهد روی نیمکت روبرویی و کنارش بنشیند که چه؟ المیرا در حیاط خلوت ذهنش با خودش حرف می‌زد: حتماً با دم‌ش گردو خواهد شکست، اگر با او همراه شوم. بیخود فکر مرا به کله‌ات راه داده‌ای و خودت را به موش مردگی زده‌ای. من خودم هفت گذر را گذرانده‌ام تا شدم المیرا خانم. شکر خدا پستوی خانه مان پر پول است که به مثل تویی باج ندهم. شکر خدا زیبایی هم به قدر کافی دارم که به هر مجلسی وارد شوم هفتاد جفت چشم مرا ببینند و هنگام رقص ده جفت دست مرا به سمت خودشان دعوت کنند. مادری دارم که هر شب به گوشم نجوا می‌کند که مراقب گرگ‌های سر راهت باش؛ اینها هزار فن شده‌اند.

بوی بهار دماغ المیرا را نوازش می‌داد و احساس می‌کرد به سنی رسیده که لازم باشد جفتی برای خودش انتخاب کند اما نمی‌خواست برای رسیدن به جفتش بی‌گدار به آب بزند یا خودش را تشنه نشان دهد. پس گفت: تو بیا این طرف. من فعلاً جام راحتی.

امیر خواست جوابی بدهد که المیرا روی نیمکت نشست. امیر هم روی زمین چمباتمه زد و از زیر نیمکت کاغذی را

بیرون کشید و به المیرا سپرد و خودش به سمت نیمکتش به راه افتاد. المیرا نگاهی به کاغذ انداخت و جیغ زد. با خطی درشت نوشته شده بود: پیا رنگی نشی. نگاهی به نیمکت روبرویی انداخت. نام کتابی که دست پسر بود را می شد خواند: ارمیا.

خروس بریان شده

خروس با غرور گام برمی داشت. گردنش را فراز کرده بود و به دور دست می نگرست. شاید هم این گونه به نظر می رسید. بهانه ای برای خواندن نداشت، نه هنگام طلوع یا غروب آفتاب بود و نه رقیبی از خانه همسایه صدا در داده بود تا برای روکم کنی او آواز سردهد. با خود گفت: وقتش هم باشد حالش نیست. افسرده بود، اگرچه ظاهرش نشان نمی داد؛ پرهایش را باد انداخت و بال هایش را به هم کوبید. درست مثل وقت هایی که قصد جفتگیری می کرد. می خواست نشان دهد هنوز تک مرد خوشبخت باغ است و تک و تنها بودن بزرگ ترین امتیاز اوست. تا آنجا که یادش می آمد باغ قرق خودش بود؛ به جوجه کاکلی ها امان نمی داد و بر خانم مرغ ها حکومت می کرد، بدون رقیب.

واقعیت این بود که خروس حال حرف زدن یا حتی فکر کردن نداشت. از دیروز دمغ شده بود، از دیروز که شنید بانوی صاحب خانه قصد دارد او را کباب کند و بر سر سفره ای قرار دهد که مهمانش روحانی محل است. یاد روزهایی افتاد که

پسران صاحب خانه حق نداشتند سنگ کوچکی به طرفش پرتاب کنند. انگار نورچشمی بانوی خانه بود. با این خاطره، لبخندی بر نوک زرد رنگش نشست. اما یکبار به یادآوری اتفاق تلخی که در پیش است بر خودش لرزید. حتی وقتی پسران صاحب خانه این خبر را شنیدند دهانشان از شگفتی بازمانده بود و مادر خانه برایشان توضیح داد که این مهمان استثنایی است. خروس با خود اندیشید: چه فرقی می‌کند مهمان سفره چه کسی باشد؟ مهم این است که من خواهم مرد. خروس، لحظاتی بعد، از فکر مرگ به خودش می‌پیچید و در خود فرو رفته بود. مرغ‌ها شاهد بودند که خروس امپراطوری‌اش را رها نموده و گوشه‌ای کز کرده است. آنها با او احساس هم‌دردی می‌کردند و دورش بال‌بال می‌زدند. دردی ژرف خروس را از تک و تا انداخته بود. آیا او باید به خودش می‌بالید که قرار است قربانی شود تا شاید بالای یارانی از او گوشت تن روحانی محل گردد؟ از کجا معلوم که دیگران به بهانه دعوتی روحانی نیایند و امان به بال و رانش دهند؟ برای خروس چه فرقی می‌کرد که در شکم چه کسی جای گیرد؟ مهم این بود که ساعتی دیگر حکم اعدامش صادر می‌شد و زندگی برای او با همه زیبایی‌هایش رو به پایان بود.

ظهر روز بعد، روحانی محل چنگالش را در گوشت خروس فرو برد تا لقمه‌ای بردارد اما نتوانست. پس، فهمید که خوب نیخته است. گوشت خروس دیرپز بود. روحانی محل

مغبون از گوشتی که نصیبش نشد حال زاهدانه به خود گرفت و با آب خورشت که طعم گوشت با خود داشت ناهار را خورد و صاحب‌خانه را دعا کرد. صاحب‌خانه رگ بازوی خروس را به دندان درید و گوشتش را لای دندان‌ها به آسیاب سپرد و غرولند کرد: نوش جان حاجی! شما که چیزی نخوردی؟ عوضش ما به نوایی رسیدیم.

سیگار دوم

- یاالله. بجنب. ساکت را ببند. مگر چقدر وقت داریم.
سفری طولانی پیشِ روست و دلم آرام نمی‌گیرد. با خودم
می‌اندیشم:

- نکنند راهی که برگزیده‌ام اشتباه باشد.
پُک عمیقی به سیگار می‌زنم و چاروداری - حلقه حلقه -
بیرونش می‌دهم.

- یک تکانی به خودت بده. آه ...

حدود یازده باید توی ایستگاه قطار باشیم. دم‌دمای اینکه
آتش گیر بده به پنبه سیگار می‌اندازمش دور.
- حالا دیگر با هم دست به یکی می‌کنید تا آبروی مرا
ببرید؟! خانمی، مثل این سیگار زیر پاله‌ات می‌کنم.

بعد آرام‌پایم را برمی‌دارم. نه، من دل ندارم این بلا سر مینا
بیاید! آخرش نفهمیدم چرا سیگاری‌ها برای خاموش کردن
سیگار آن‌را له می‌کنند، نه اینکه به آب - حتی نمی‌از آن هم
کافی است - بسپارند. نگاهی به چشم‌های اشک‌آلود پسر
انداختم. چمدانش را بسته. باید آتشی که به جان خانواده‌ام
افتاده را با آبی، بارانی، نمی، حتی اشکی، خاموش می‌کردم. اما
دل آتش گرفته‌ام امان نمی‌داد. با این حال و هوایی که داشتم
نمی‌توانستم به فکر آتش‌نشانی باشم.

تا چشم به هم زدنی سیگار دوم روی لب‌هایم قرار گرفت.
حرف‌های ناگفته بسیاری داشتم اما نمی‌شد لب باز کنم.
سیاهه‌ای می‌شد این حرف‌ها، شاید دفتر خاطراتی. اما همیشه
از اینکه دفتر خاطراتی داشته باشم می‌ترسیدم، نکند کسی
چشم‌چران خاطره‌هایم گردد.

دیشب بی‌هیچ ابایی لب باز کرد و حرف دلش را گفت:

- من همین هستم که می‌بینی.

انگار داشت با من لج‌بازی می‌کرد و ادامه داد:

- اگر نمی‌خواهی بر ...

- بروم؟!!

آری، باید از خانه‌اش بروم. همه‌چیز بوی فتنه می‌دهد. آتش
از زیر کپه خاکستر سر بر آورده بود. فندکم را از جیبم در آوردم و
سیگار دوم را گیراندم. با خودم گفتم:

- آتش که به خرمن سیگار برسد امان نمی‌دهد. توپک بزنی

یا نه خودش تا ته می‌رود.

نم‌نمک داشت باورم می‌شد که سیگار کشیدن کار
بی‌معنایی است. عادت کرده بودم به آن. یکهو داغ شدم، با
خودم غرغر کردم:

- من همین هستم. می‌خواهد یا الله، نمی‌خواهد یا علی!

یادش به خیر شیفته‌اش بودم و او با نگاهش مستم می‌کرد.
نمی‌دانم چه شد که کارمان به اینجا کشید. دیشب دوباره سیگار
کشیدم را بهانه کرد و کار جر و بحث رسید به اینجا. دست

پسرم را گرفتم تا به خانهٔ مادرم بروم. دنیای وارونه‌ای داریم مردی کرباس پوشیده به قهر سمت خانهٔ مادرش می‌رود. آتش زندگی گریز خشک و تر را با هم می‌سوزاند و پسرم ته این دعوا مظلوم‌ترین عضو خانواده بود. سر پیچ کوچکی مکت کردم. انگار نمی‌توانستم این پیچ را رد کنم. دلم می‌خواست به سمت زندان (خانه) برگردم. اما غرور مردانه‌ام اجازه نمی‌داد. تا روبرگردانم صدای زخم آمد. برگشتم و نگاهش کردم. مثل همیشه ساده اما مغرور راه می‌رفت.

- فکر کردم شاید تو ...

حرفش را با آب دهانش قورت داد و گفت:

- شاید گرسنه بشود پسرم. برایش غذا گذاشتم.

بقیچهٔ غذا را داد دستم و رفت. می‌دانستم با همهٔ بداخلاقی‌هایش اما دوستم دارد. یادم هست وقتی سرم را روی شانه‌اش می‌گذاشتم و صدای قلبش را گوش می‌دادم به وجد می‌آمدم. گویی قلبش صدایم می‌زند.

- از خود شیفتهٔ مغرور!

نمی‌دانم فحشش را به او داده بودم یا به خودم! سیگار را که هنوز جان داشت داخل جوی انداختم و به بهانهٔ تشنگی به خانه برگشتم. دستم را گذاشتم زیر شیر آب. قلوپ قلوپ می‌پراندم به گلویم. صدایم زد:

- بیا. تشنگی که با آب رفع نمیشه. چای دیشلمه می‌خواد.

هوا سرد است.

وقتی انگشت اشاره‌ام ماشه را چکاند، میخی سربی از فاصله ده گزی پرتاب شد و آرام در چاله شکمش فرورفت. لکه‌های خون در هوا پاشید. جامه‌اش سفید بود. رطوبتی سرخ تار و پود جامه را خیس کرد. پیراهنش خونی شد. خون قطره قطره از شکاف چکه کرد و نقشه‌ای بر گودی شکم شکل گرفت. پیراهنش را تکاند. قطره‌های خون روی فرش ریخت، دانه دانه. اینجا خانه من است، هر چند در خانه‌ام نیستم؛ مستأجرم. انگشت شصت پایم با سوراخ جورابم ورمی رود. زندگی‌ام سوراخ سوراخ شده است. دیشب، با عزیزم مهربانم هم‌بستر بودم و امروز خونش را در شیشه کردم. پس از خونریزی، چهره‌اش زرد می‌شود. نگاهش می‌کنم فقط. بگذار خود را بیچند به ملحفه‌ها. سفیدی بختم سیاه است و سفیدی ملحفه‌ها قرمز. انگشت‌ها را جلوی چشم‌هایم مشت می‌کنم؛ ده میخ چوبی صورتی جعبه می‌شوند. برمی‌خیزد و یک لیوان آب را به حلقوم خودش می‌ریزد. حلقه سکوت را می‌شکند: گریه و میش هواست. دلم گرفته. بیا با هم به خیابان برویم.

دست را از ماشه می کشم. دیگر نمی توانم بچکانمش. او مردنی نیست. جوراب را باید کند. دست را باید شست. چشم را باید بست. چشم هایش باز است، خیره به چشم هایم. و پلک هایم سنگین تر از هر وقت بستری برای لمیدن می خواهد. بوی عطر یاس از لای مانتوی قهوه ای اش دوره ام می کند. کور شده خیز بر می دارد، پیچکی می شود و دوروبرم دام می تند. دیگر وقت خوابیدن نیست. میخ های دستم لای انگشت های صیقلی اش جای می گیرند و صد متر از کوچه را قدم می زنیم. هوا تاریک است. پشت این تاریکی دو شبیح در راه اند.

دوستش دارم و ندارم. دوست داشتنی چونان جزر و مد، مثل غولنج: می گیرد و ول می کند، مثل یک جیغ بلند در دل تاریکی: هر اسی در دل و تپشی شور انگیز از صدای یک زن. به خیابان می رسیم. ابله وار می خندیم و روی نیمکت ایستگاه می نشینیم. احساسی از شعف بر پوست تکیده اش موج می زند. باید می کشتم او را که می کشدم. اما می ترسم. هر چند می دانم من سحر شده بیش از این دوام ندارم. شاید بمیرم. پشت پلک هایش از بس انتظار کشیدم پیر شدم. به کدام دشنه باید او را کشت؟ می شود بی صدا رگش را برید یا بهتر است خفه اش کنم! سرم را به شانهِ اش تکیه می دهم. بوی ادکلن پیراهنش خفه ام می کند. ریتم تیک تاک قلبش، وقتی سرم را روی شانهِ اش جابجا می کنم، به هم می خورد. دستش را لای موهایم می کشاند. با انگشت هایش موهایم را شانهِ می زند. صدای

کش دار خش خش موها به گونه سکوت ناخن می کشد. او حرف می زند و من چشم هایم را می بندم. چرت می گیرد و سرم از روی شانۀ اش سر می خورد. کیف بنددار فاصله می شود میان من و من و من او. دیروز داخل کیفش را دیدم: مسواک، موبایل، رژلب، شانۀ، آینه، چاقو... کوفت و زهر مار. همه چیز هست جز عکس شوهرش. بلند می شوم. دستم را می کشد و می ایستد. دستش را اول می کنم؛ شاید این بار واقعاً گم شوم. فاصله می گیرم از این کوه خوبی ها و دوباره نزدیک می شوم؛ کودک درونم تاب می خورد. به یک باره دستانم را دور کوه قلاب می کنم. هوا ابری است. دلم گرفته است. قطره اشکی تا گوشه چشم هایم سر می خورد و آرام روی گونه اش می چکد و بسان مذاب آتشفشان روی صورتش خط می اندازد؛ یک چین دیگر به صورتش اضافه شده است.

این عجوزه بی فرزند چند سالی است هوادارم شده؛ از همان صبحی که چسب زخمم را وا کرد و زخمم را دید، پرستارم شد. هر بار یک بلور نمک لای زخمم می گذارد تا تاابد ترخیص نشوم. و من هر بار دندان هایم را به هم می سابم و تلخی ها را می چشم. تنفری قدیمی لای دندان هایم گیر کرده است. اما دردهایم رو به بهبودی است، چون او پرستار من است! در آغوش پرستارم مجاله می شوم. عشق همین است: بسوزی و محکم خودت را به هیمة گُر گرفته قلاب کنی.

فرشته‌ها سرد بر خورد می‌کنند. هوا سرد است. خیابان جای ماندن نیست. به خانه بر می‌گردیم. چند دانه خرما شام ماست. رو به ایوان رختخوابم پهن است. ساعتی بعد، او خرناسه می‌کشد. و من تا وقت سحر بیدارم. تا صبحدم می‌نوشمش، مثل خون آشام. با چشم‌هایم گلبرگ‌هایش را می‌چرم. دندان قروچه می‌گیرم و بین دو دندان آسیاب گوشت تنش را حس می‌کنم. لخت است. جمعی با توم به دست، دانه دانه، میخ‌هایی فولادین را بر جمجمه‌ام فرو می‌کنند. سرم درد می‌گیرد. دندان‌هایم چفت شده است. در گلویم نعره‌ای جان می‌کند. واژه‌ها کم‌رنگ می‌شوند در بیان احساسم.

نامش فرشته است. فرشته، از خروس خوان تا شغال خوان، هر وقت که بنضم با دیدنش تپید، سرد بر خورد می‌کند؛ نکند خاطر خواه من است! دوان دوان به پیچ هر خاطره می‌رسم سایه‌اش بر پیچ بعدی پیدا است. از خم همان پیچ سرک می‌کشد تا مطمئن شود هنوز در پی‌اش روانم. نگاه نافذش گیر است. سیاهی چشمش به ماری پیچیده در خود میان دسته‌ای قوشبیه است، آماده و در کمین. او عشق دیرینه من است. چند سالی است با پیراهن سفید مهمان خانه‌ام شده اما هرگز نزاییده است. شاید کوتاهی از من است.

زمان شیرۀ هستی‌ام - هستی‌اش - را می‌مکد، می‌دوشد. رژلب را روی پوست پلاسیده لبش می‌کشد، شاید باز هم گیرا شود. چند روزی است مرز چهل سالگی را با هزار آهن و تلپ

گذرانده است. جشن تولد جانانه‌ای بود. آن شب برای آخرین بار با هم رقصیدیم. چهل سال باکره ماندن سخت است. کوتاهی از من است. جدایی اش هم سخت است. قلبم چه کند بدون او، با عشقش؟ بارها نفس به نفس داده‌ام با این گل لطیف. چگونه فراموش کنم این همه مینایی را؟ این ایستایی دهشتناک سال‌ها کُپه کُپه حرف دل را بر گوشه گوشه قلبم تلنبار کرده است. می‌بوسمش. چشم‌هایش بسته است. آتش درونش را تنها با بوسه نمی‌شود خاموش کنم. مرد باید. این را می‌فهمم. پس، برای صدمین بار لب می‌گشایم: فرشته! فردا می‌روی م محضر. از اینکه تاکنون تحمل کرده‌ای بس است. بگذار آزادت کنم. آزادم کن. خمیازه می‌کشد و می‌گوید: فعلاً بگیر بخواب.

پشت پنجره فولاد

نسیم را با یک من غسل هم نمی شد خورد اما آن شب دلش خیس باران بود و هوس پیچیدن در وجود من و در آغوش گرفتن بدنم یک لحظه تنهایش نمی گذاشت. می دانستم الان دم در ایستاده و شاید هم زیر باران می لرزد. آن شب دلم از سنگ شده بود. با خودم گفتم: این همه نسیم دلم را لرزانده، امشب من می خواهم دلش را بلرزانم. یک حالی ازش بگیرم.

در را قفل کردم حتی پنجره خانه مان را قفل زدم تا نسیم راهی به خانه نداشته باشد. از پشت پنجره به هوای بارانی بیرون نگاه می کردم که بوسه ای را بر گونه هایم حس کردم. نسیم بی اجازه وارد شده و لب های غنچه ای اش را روی گونه ام گذاشته بود. احساس کردم دارد گریه می کند که قطرات اشکش صورتم را بارانی کرده است. نگاهم را به سوی پنجره برگرداندم؛ پنجره خانه مان شیشه نداشت. نسیم ملایمی گوشه چارقدم را لرزانده.

آن سوی خیابان خانه‌ای زیبا و تازه‌ساز با پنجره آهنی و دزدگیر خورده و با شیشه دوجداره بانمای محله قدیمی مان سرناسازگاری داشت. خجالت کشیدم. دستم را در جیبم انداختم. دلم می‌خواست کاری کنم اما اسکناسی نداشتم که فردا برای پنجره خانه‌ام پیراهن شیشه‌ای بخرم. پنجره به شیشه نازکی قانع بود. دوجداره هم نمی‌خواست. بانوی خانه همسایه، که از پشت پنجره باران را می‌دید اما بارانی نمی‌شد، روی بالکن آمد تا قطرات باران صورتش را تر کند و نسیم موهایش را به بازی بگیرد. نگاهمان که به هم گره خورد صدازد:

خوش به حالتان پنجره خانه‌تان شیشه ندارد لااقل بارانی می‌شوید.

من چه کنم پشت این پنجره فولادی؟

بوسهٔ خدا

داداش مهدی همیشه می خندید. وجود عمیقش روزی چهرهٔ خندون و شوخش پنهان کرده بود تا حدی که نمی دونستی حرفاش چه وقتایی شوخیه، چه وقتایی جدی. الان می فهمم که همهٔ حرفاش جدی بود، توی قالب شوخی. دریای معنا رو به زبون ما اهل دنیا می گفت و می رفت. یادمه وقتی کوچولو بودم رو کولش سوارم می کرد و می برد کنار درخت حیاط و بعضی وقتا ازم عکس می گرفت. می گفت:

- آجی کوچیکه! می خوام عکست رو جلوی چشمم بذارم تا جلو چشت دشمن رو ذلیل کنم. چشم تو چشم.

هر وقت می خواست بره جبهه، موقع خداحافظی، مادرم دست ترک خورده اش رو آروم می کشید رو صورت و چشاشو می گفت:

- فدای چشای پسرم بشم.

بعد داداشم با همون خوشمزگی و شوخ طبعی سرش رو می گرفت رو به آسمون و می گفت:

-خدایا! این چشای پاکوازم نگیر.

بعدش بلند می خندید. اما یادمه آخرین بار که می خواست
بره، جمله اش رو عوض کرد:

-خدایا! این چشام هدیه به تو، اصلن تحویل خودت. چیز
دیگه می خوای؟!

وقتی جنازه اش رو آوردن، خدا خدا می کردم کی نوبتم بشه
پشت چشای قشنگش رو بوس کنم. اما ترکش مستقیم خورده
بود توی چشاش. هدیه داداشم رو خدا قبول کرده بود!

دوراهی «چه کنم»!

نسرین سرش را به عقب تکان داد و موهای لخت و خاکستری اش را به پشت انداخت. بعد، با اشاره انگشتان باریک و درازش موها را پشت گوشش چپاند. گوشواره بلند و آویزانش برق زد. غلام روی دوپایش جابجا شد. بوی ادکلن در هوای دم کرده اتاق ته دماغش را نوازش می داد. ناگاه نسترن وارد اتاق شد، نگاهی زیرچشمی به غلام انداخت و دست نسرین را گرفت و با خودش از اتاق بیرون برد.

غلام کف اتاق نشست. سیگاری گیراند، با حرص تمام پُکی به آن زد، تا جا داشت دود سیگار را به جانش کشید و دود غلیظش را بیرون فرستاد. آه درونش را هم بیرون راند. دود و دم به هم آمیخته بودند. با خود اندیشید: این بار باید تصمیمی جدی گرفت. این چشم‌های سیاه را دیگر نمی شود رد کرد. چشم‌های نسرین سیاه بود و زلال، زلال تر از چشمه. سرد بود و جاری. نه می شد در آن جای پا باز کنی و نه می شد از آن دست بشویی و در آن دست نشویی. نه می شد فهمید دل نسرین با

اوست و نه می شد به نگاهش دل خوش نداشت. نسرین هم بین دوراهی چه کنم گیر کرده بود. نسرین چشمهٔ آبی رامی ماند که با چشمهٔ آب معدنی نسبتی نداشت، جز آنکه بی اختیار باید با آن درهم آمیزد.

نسرین با قدی رعنا و چشم‌هایی گیرا جذاب‌تر از نسترن به نظر می‌رسید، هر چند نسترن سفیدرو بود و رنگ پوست نسرین اندکی به تیرگی می‌زد. قد نسرین از قد آینهٔ اتاقی که غلام گوشهٔ آن کز کرده بود و سیگار می‌کشید بلندتر بود. اما نه آنقدر بلند که دست غلام به شانه‌هایش نرسد؛ شانه به شانه هم می‌توانستند راه بروند. غلام چهارشانه و خوش‌هیکل بود. ی‌لمی بود برای خودش. اما چند روزی بود که احساس می‌کرد در مقابل نسرین به فنی غریب زمین خورده است. غلام می‌خواست دست بردارد و پی زندگی‌اش برود. بارها این تصمیم را گرفته بود اما نشد. گویی سحر شده بود. نسرین امانش نمی‌داد.

نسرین وارد اتاق شد. چشم‌هایش از خشم گرد شده بود، انگار می‌خواست از حدقه بیرون بزند. یگراست به سمت غلام رفت. نگاهی از سرّ غیظ به غلام انداخت. دستش را مشت کرد و بالا آورد تا بکوبد بر سر غلام. دلش نیامد؛ محکم روی پای خودش کوبید. بعد، روبرگرداند سمت پنجره. مشتی حوالهٔ شیشهٔ پنجره کرد. اما آرام نشد. دستش را داخل موهایش انداخت و کشید. چند دانه موکنده شد. احساس کرد از

درون می سوزد. گُر گرفته بود. پیشانی اش را به پنجره تکیه داد تا شاید خنکی آن اندکی از دمای بدنش بکاهد، و نگاهش میخ کوچه شد.

کوچه خلوت تر از همیشه به نظر می رسید. چند گنجشک لای شاخه های بید مجنون، تک درخت روبروی پنجره، سوگواره می سرودند. نسرين با خود اندیشید: ساعتی پیش از این، شاخه های بید مجنون در آغوش باد می رقصیدند و اینک، هم آهنگ با اندوه او، اندوهگین و افسرده، در خود فرورفته اند. نسرين نیز در خود فرورفته بود. مچاله شده بود. دم در خانه کربلایی عباس بچه ها شیطنت می کردند. پسر کربلایی عباس به فکر روشن کردن آتش بود و بچه ها یکی یکی هر چه خس و خاشاک دوروبر کوچه پیدا می شد به چنگ می گرفتند و جلوی پای او می ریختند. نسرين خود را در میان دو سنگ چخماقی می دید که آن پسر به هم می زد تا جرقه بزند، شاید بتواند خاشاکی را که کپه کپه چیده بودند به آتش بکشانند. دختر کوچولوی علیمراد سمت راستش روی خاک نشسته بود و با هزار آرزو به تلاش بی انتهای دوستش می نگرست. با وزش دوباره باد، خار کوچکی از توده انباشته جدا شد و در جوی آب افتاد. نسرين می دانست که این جوی آب تا کشتزارهای بیرون شهر کشیده می شود. اما نمی دانست آیا از کنار خانه غلام هم می گذرد یا نه؟ نسرين با ناخن هایش روی تمام تصاویر خانه غلام خط کشید. عکس مادر پیر غلام که عصازنان دنبال

عروسی زیبا و سربه زیر می گشت پاره شد. همه عکس ها روی زمین ولو شده بودند. نگاهی به آنها انداخت. عکس ها سیاه و سفید بودند، جز یکی. آن را برداشت. زنی با روسری گل گلی روستایی دست بچه اش را در دست داشت و غلام دست درشت و تنومندش را دور گردن زن انداخته بود. نسرین سنگ چخماق را از دست پسر کربلایی عباس گرفت و آتشی به پا کرد که بیا و ببین. تمام عکس ها در آن آتش سوختند، حتی عکس آن زن.

غلام از جا برخاست و برای دلجویی سمت نسرین رفت. دستش را روی شانه نسرین گذاشت:

-هی! چته؟

گویی سیخ داغی روی شانه اش گذاشته باشند، به تندی، شانه را خالی کرد و دست غلام را انداخت. غلام تشر زد:

- دلامصَّب! چته؟ یه حرفی بزن. آدم که نکشتم. نسترن چی تو گوشت و زوز کرد که مثل مرغ سرکنده خودت رو به در و دیوار می زنی؟!

نسرین چشم از کوچه برداشت و در چشم های غلام خیره ماند. مردمک چشم های غلام همیشه نسرین را میخکوب می کرد. نسرین در چشم های غلام موزماری را می جست که سه ماه است مثل مار بوأ دورش تنیده، نه قورتش می دهد و نه خفه می کند، تنها به نرمی و سفت در آغوشش گرفته است. چشم های درشت بوأ از دیدن شکارش خسته نمی شد. برق

چشمان غلام نسرین را به خود آورد. با خود اندیشید: تقصیر شکارچی است یا شکار؟ تقصیر گربه چیست، اگر رنگ سرخ ماهی چنان گیراست که گربه دست از جان می کشد، خود را به حوض آب می زند و دندان هایش را بر پولک های ماهی فرو می برد؟ دندان های زرد رنگ غلام جلوی چشمان نسرین رج شده بودند، مثل دندان های نارج شانیه ای که غلام، هراز چند گاهی، از جیب شلوارش بیرون می کشید و موهای زبرش را شانیه می زد. بغضش را به سختی فرو خورد و نفس عمیقی کشید. نمی خواست جلوی غلام خود را بیازد. کلمه به کلمه حرف هایش را برای غلام شمرد:

- نامرد! تو زن داری؟! بچه چی؟

قطره ای اشک بی اختیار از گوشه چشم نسرین چکید و لای تار و پود فرش تیره رنگ اتاق گم شد.

لایه نازکی از عرق روی پیشانی غلام نشست. غلام محکم کلون پنجره را کشید و بازش کرد. هوای دم کرده اتاق آزاد شد و نسیم بهاری بوی سبزه و دود را با خود آورد؛ بچه ها آتش روشن کرده بودند، دورش می رقصیدند و آواز می خواندند. صدای بچه ها کوچه را برداشته بود. صدای کلاغ هایی می آمد که روی درختان سرو نشسته بودند. غلام صدای تپش قلب خود را نیز می شنید. او به درویشی می ماند که دستپاچه هر چه ترفند گدایی در کشکول داشت رو می کرد تا به اندازه سر

سوزنی هم که شده عشق صید کند. اما به هر طنابی خود را
می بست طرفی نمی بست.

نسرین به غلام تو پید:

-تو یه مرد هوسبازی!

بعد، دستش را روی پیشانی اش گذاشت و با خود گفت:

-وای! من چقد ساده ام! نگو تارش رو برای یکی دیگه کوک

می کنه، دایره دمبکش رو برا من می زنه!

و غلام، که انگار می خواست واژه واژه جملاتش را، مثل

پاره های آجر، بر فرق نسرین بکوبد تا شاید در او اثر کند،

محکم پاسخ داد:

-چرا نمی فهمی؟ من هوسباز نیستم. هوس یه چیزه، هوس

با تو بودن یه چیز دیگه!

راهم بده!

دانه‌ای اشک از لای ریش کم پشت و تازه رویده‌اش سُرخورد و روی سنگفرش صحن نشست. امیر باز هم نتوانست وارد صحن مسجد گوهرشاد شود و دوباره با دلهره عقب عقب رفت. خادم پیری که برای چندمین بار این حال را می‌دید به دنبالش به راه افتاد. امیر در دالان ورودی مسجد، کنار درب چوبی منگ نشسته بود و به زائرائی که رد می‌شدند زُل می‌زد. پیر مرد نزدیک شد. دستش را روی شانه امیر گذاشت و گفت: «جوون چته؟ مته مرغ سرکنده‌ای. چند بار دیدمت که هی می‌آی، هی می‌ری؟! خُب چرا نمی‌ری تو حرم؟» امیر بغضش ترکید. لای حق‌هق گریه‌ها چند کلمه را می‌شد فهمید؛ امیر مثل گم شده‌ای در بیابان که دنبال راه آبادی است پرسید: «راه ورودی حرم کجاست؟» بعد بغضش را فرو خورد و ادامه داد: «به طرف هر دری می‌رم در به روم بسته میشه. می‌دونم اینجا مسجد گوهرشاده و باید راهی به حرم داشته باشه. اما وقتی می‌خوام وارد بشم، هیبت آقا منو می‌گیره و نمی‌ذاره بیام جلو.»

پیر مرد دستی به ریشش کشید و از سر دانایی گفت: «چه کردی جوون که آقا راحت نمیده؟!» امیر چیزی نگفت. چشم دوخته بود به دیوار روبرو و نقش و نگار کاشی هایش را خط به خط می‌گذراند. نمی‌خواست آنچه برایش رخ داده را برای کسی بگوید. خادم پیر هم سماجت نکرد. دستی به کمر زد و روبه سمت صحن به راه افتاد. دو، سه قدم برنداشته، ایستاد، رویش را برگرداند، نگاهی به جوان انداخت و با صدای بلند گفت: «اگه مادرت زنده است، برو دستش رو بگیر و بیار. آقا به احترام مادرت راحت می‌ده.» پیر مرد منتظر جواب نماند و به راهش ادامه داد. امیر با خودش گفت: «مادرم؟! اون رو که دقش دادم.» بعد با خود اندیشید: رنگ سبز کاشی چقدر شبیه رنگ سبز روسری ننه‌هاجر است. ننه‌هاجر شیرزن بود برای خودش. من له‌اش کردم. چشم به راه بود تا از سربازی که برگشتم بشوم عصای دستش. شال سبز بیندازم و بشوم مداح روستایمان. اما دو تا چشم شهلائی دلم را برد. خرابم کرد. دل از همه بریدم و شدم دلبسته طنازی این دختر. بعد به خودش تشریفت: «خاک بر سر این جور عاشقی بریزن که همه چیزم رو حتی دینم رو ازم گرفت.» جریانی از خونِ داغ در رگ‌هایش جاری شد. هر وقت به گذشته‌اش فکر می‌کرد داغ می‌شد. به هم می‌ریخت. امیر بدون اینکه بخواهد دستش را مشت کرد و محکم زد به دیوار کناری‌اش. دق دلی‌اش را از روزگار سر دیوار خالی می‌کرد. یکهو بی‌توجه به چند زائری که از دالان می‌گذشتند

فریاد زد: «من از کجا باید می‌دونستم ...». زن و مردی که چند قدم از او رد شده بودند رو برگرداندند و دختر جوانی که از سر پیچ دالان می‌آمد مات کارهای امیر ایستاد. امیر به خودش آمد و سعی کرد ادامه حرف‌هایش را قورت دهد. زیر لب غرولند کرد: «من از کجا می‌دونستم دختره وهاییه!»

پدرم را خوب می‌شناختم؛ خودش را چند و جب بالاتر از همه آدم‌های اطرافش می‌دانست و جنس زن را جزء آدم حساب نمی‌کرد. یادم نمی‌آید یک بار هم که شده مادرم را به اسم صدا بزند. آن روز، طبق معمول، همین که وارد اتاق شد با صدای نه‌چندان خراشیده‌اش صدا زد: ضعیفه! جوابی نیامد. دستی به سیل چنماقی‌اش کشید و از اینکه مادرم جوابش را نداده دلخور فریاد زد: زنیکه! کر شدی؟! مادرم سیده و مذهبی بود، از آن زن‌ها که باور داشت بافته‌های ملای محل از یاوه‌های شوهرش مهم‌تر است. نمازش تمام شد و صلواتی فرستاد و آرام گفت: دمِ مرد! سلامت رو که تا حالا نشنیدم. لا اقل وقتی توی خونه سر و کله‌ات پیدا میشه، اینقد هوار نکش که همه فکر کنن شمر وارد شده. پدرم پشت دستش را به گوشه چشمش کشید تا خیسی آن را پاک کند. بعد، سسکه‌ای زد و باد شکمش را از دهانش بیرون داد. بوی شرابی که سر کشیده بود هوای دم‌کرده‌اتاق را پر کرد. زیر چشم‌هایش بیشتر از هر

وقتی گود افتاده بود و حدقه چشم‌هایش بدجوری بیرون زده بود. پایش را از روی دفتر مشقم گذراند و در حالی که به سمت مادرم می‌رفت، دندان قروچه رفت و داد زد: صد سال سیاه بهت گفتم برام روضه نخون. هی صبح و شوم کمرت رو خم و راست می‌کنی و ورد می‌خونی فکر کردی شدی جزء لشکر حسین و من شدم شمر؟! ها؟! دِ جمع کن این بساط رو. اولین لگد پدرم سجاده را به هم ریخت و لگد بعدی حواله مادرم شد. آن شب مادرم از درد به خود می‌پیچید؛ استخوان شکسته دنده‌اش امانش را بریده بود. اما دردش را قورت می‌داد. صدایش در نمی‌آمد، نکند پدرم بدخواب شود. خرناسه پدرم به گوش می‌رسید و من به خودم دل‌داری می‌دادم: صبح که بشود مستی از سر بابا می‌پرد. دلش که به حال مامان سوخت او را به درمانگاه خواهد رساند. با این فکرها خوابم گرفت.

سپیده‌دم، با صدای جیغ مادرم بیدار شدم. به سمت آشپزخانه دویدم. مادرم بطری شراب را از توی یخچال بیرون کشیده بود؛ یک دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشته بود و دردش را فرومی‌خورد و با دست دیگر بطری را به سمت پدرم گرفته بود و هوار می‌کشید: دل‌عتی! نماز نمی‌خونی به درک. این کوفتی رو می‌خوری گناه خودت. مگه نگفتم این کثافت‌ها رو توی خونه نیار، نجسه. می‌فهمی؟! حالا دیگه می‌ذاریش توی یخچال؟! پدرم بطری را روی هوا قاپید و با قیافه‌ای حق به جانب گفت: نوشیدنیه دیگه! زهر مار که نیست! جیغ‌های

مادرم مثل پُتکی بر مخم ضربه می زد. احساس می کردم پدرم هم همین حس را دارد. زیر فشار بدخوابی صبح و فریادهای مادرم مانده بود. داشت پرس می شد. چهره پدرم از غیظ سیاه شده بود. لاغرتر از همیشه به نظر می رسید. پدرم با گونه های استخوانی اش، کبودی زیر چشم ها، لب و لوجه آویزان و رنگ تیره صورتش به شیطانی می ماند که زیر گیوتین کشانده باشند. بی محابا در بطری را باز کرد و شراب را روی موهای مادرم و لای پیراهنش ریخت. مادرم جیغ کشید و مثل کسی که با بنزین آتش گرفته باشد به موهایش چنگ زد. ثانیه ای بعد، مادرم تکان نمی خورد. رگ های بدنش کش پیدا کرده بود و عضلاتش سفت سفت شده بود. دندان هایش از هم باز نمی شد، کف از لای دو لیش بیرون می آمد و هر چه صدا زدم جوابی نداد.

گاه می‌اندیشم راه کوچۀ فراموشی کدام است تا ساعتی از یاد ببرم تنهایی ام را. گویی به شهر خود شیفتگان تبعید ابدی شده‌ام و فانوس به دست پی کسی می‌گردم که اندکی شیفته من باشد.

صبح بیدار شدم. پیراهن یقه‌دیپلماتم را پوشیدم و بی‌هدف به کوچۀ زدم. مردی که کلاه پشمینه‌ای بر سر داشت و آدرسی در دست از کنارم گذشت. با خود گفتم: گاه بدون آدرس هم می‌توان به راه افتاد، کوچه‌ها را یک به یک متر کرد، قدم زد و تعداد قدم‌ها را شماره کرد و در پس هر شماره لحظه‌ای ایستاد و نگاهی به دور و بر انداخت. چشم چراند، شاید صورت آشنایی را دید. آنگاه که کسی یافت نشد، سری به سمت آسمان جنباند و تکه‌های ابر را رصد کرد، آن سوی، سمت خانۀ کربلایی عزت.

می‌شود دوید و در فاصلۀ دویدن به این اندیشید که زمین با چه سرعت سرسام‌آوری در حال گردش است و تو نمی‌دانی هم مسیر با این گردش می‌دوی یا اندکی دویدنت با گردش

زمین زاویه پیدا کرده است. در هر حال، ایستادن یا دویدن تو فرقی به حال زمین ندارد. بی بهانه خودت را می جنبانی، می دوانی و حال می کنی از عرق ریزان پیشانی ات.

می شود بی هدف دوید؛ می توان از دویدن لذت برد.

گاه فراموشم می شود چرا به کوچه آمده ام. بی هدف می دوم شدن را. هر روز صبح بی هدف می دوم و هر روز از کوچه تان سردر می آورم. نگاهی به درب قدیمی خانه تان می اندازم و آهی می کشم. کربلایی عزت، طبق معمول، از سر کوچه پیدایش می شود با نان سنگکی که در دست دارد. زیر لب می گویم: نان گرم با پنیر و چای شیرین گوارای وجودت، دختر کربلایی! بعد سلامی به کربلایی می کنم و احترامی و دوباره می دوم.

کالسکهٔ مرگ

سنگ کوب کرده بودم. صدای تپش قلبم نمی آمد. حتی پزشک هم مطمئن بود که ضربان ندارم. نفس های مرگ تا عمق ریه هایم جاخوش کرده بودند. حنجره ام خنک شده بود، خنکی خاصی که تنها هنگام کشیدن قلیانی به من دست می داد که طعم نعنا را با تو تونش قاتی می زدند. نفسم بند آمده بود و هر چه چشم می انداختی از بالا و پایین رفتن قفسهٔ سینه خبری نبود. این یعنی تمام کرده بودم. پزشک کم، پزشک مرگم را باور کرده بود، هر چند تقلا می کردم تا به او یا هر کسی که دم دستم است بفهمانم اشتباه می کند. اما نمی شد. صدایم بیرون نمی آمد. این حال را بارها در خواب تجربه کرده بودم، وقتی می خواستم داد بزنم و جیغ بکشم و خودم را از کابوسی نجات دهم اما صدایم بیرون نمی آمد تا آنجا که فکر می کردم یا حنجره ندارم یا تارهایش شکن پیدا کرده اند یا هوانیست تا امواج صوتی ام را به پردهٔ گوشم برساند. می خواستم فریاد بزنم و بگویم که نمرده ام. اما نمی شد. نکند داشتم کابوس می دیدم که مُردم. اما دیوار حیاط خانهٔ پدری ام، باجنابم که ضجه می زد، حتی حسین، هم بازی دوران بچگی ام، که حیف می خورد، همه، رنگ و بوی واقعی داشت. باید بیدار می شدم. شاید هم باید چرتی می زدم و بعد بیدار می شدم تا یادم

برود که در این چند لحظه چه غلغله‌ای برپا بود. چند دقیقه‌ای
چرت زدم؛ بی‌هوش شدم.

ساعتی بعد، هق‌هق گریه‌های زخم که خود را باخته بود،
جیغ خواهرم که یادش می‌آمد فرصت خواهر بودن را زود از
دست داده است و نالهٔ پسرم که فکر می‌کرد یتیم شدن یعنی
آخر دنیا!! [فضایی پر از دلهره به وجود آورده بود. دلم هُری
ریخت. لای این کفن که نمی‌دانم چرا جنازه‌ام را در آن
پیچانده‌اند عجیب تاریک است! سنگ لحد را که بگذارند،
تاریک‌تر هم خواهد شد. سیمان را که بریزند رویش، دیگر
امیدی به برگشت نیست. اصلاً برگردم که چه؟! راستش را
بخواهی دل‌خوشی از دنیا ندارم اما می‌ترسم زنده باشم و آنگاه
در اتاق در بستهٔ قبر جان‌کندن سخت‌تر از جان دادن است و
چهارچوب تاریک قبر بدقلق‌تر از دنیا است که هر روز با
رنج‌هایش پنجه در پنجه می‌انداختم. نفسم بند می‌آید وقتی
جایی را نمی‌بینم. بچه که بودم اتاق خوابم تاریک‌تاریک بود،
چشم‌چشم را نمی‌دید. صورتک دیوها هر شب با من
می‌خوابیدند. با آنها دوست شده بودم. چاره‌ای جز این نبود.
بزرگ‌تر که شدم عقده کردم که همه شب تا صبح باید چراغی
برایم روشن بماند و گرنه بیدار می‌شدم و الم‌شنگه به پا
می‌کردم. برق که می‌رفت از خواب می‌پریدم.

قبرم برق ندارد. تاریک است و من از تاریکی بدم می‌آید.
نفسم بند می‌آید، وقتی نمی‌بینم. آنها که عمری بینا بودند و به

حادثه‌ای نابینا شده‌اند چگونه نفس می‌کشند، با اینکه برای همیشه کور سویی برای دیدن ندارند. اکسیژن این محبس تا چند دقیقه طاقت دارد؟ وقتی درب اتاقی بسته باشد و نتوانم به هیچ چاره‌ای بازش کنم، هر چند اکسیژن به قدر کافی داشته باشم، نفسم بند می‌آید.

اینجا قبر است، گودالی که به زودی تاریک و در بسته (سربسته) خواهد شد و اکسیژن آن محدود می‌شود. و من سکنه زده‌ام. چند ساعتی دورم گشته‌اند و باورش‌ان شده است که مرده‌ام و هر چه از جان و دلم جیغ کشیدم که چنین نیست کارگر نیفتاد و اینک جنازه‌ام در قبری افتاد که نزدیک است لحدش را بر آن نهند. به یک باره نذری کردم. نذر کردم اگر جانم به موقع برگردد و جنازه‌ام در این دخمه دفن نشود، هر روز یک ساعت برای دلم بنویسم. این کار را خواهم کرد. قول می‌دهم. شرمنده از همه آنهايي که مردند و حتی وصیت برای خود نوشتند. شرمنده از همه آنهايي که وصیت نامه‌شان را برای بعد فوتشان مهر و موم و پنهان کردند اما یادشان رفت که آدرس دهند. شرمنده از آنها که توان نوشتن ندارند، هر چند درد بسیار یا تجربه انبوه در گنجینه دل پنهان دارند. شرمنده از هر روز خواهم نوشت. تنها اگر اجازه دهند این پهلوی به آن پهلوی شوم تا پدرم که برای تلقین جنازه را بادو دستش گرفته بداند که هنوز زنده‌ام.

آن سوی پرده

من بی پناهم، چونان گوسفندی در دام لاشخورها، بی فایده است بی قراری. رو به شمال روم یا رو به جنوب در سرنوشتم چه اثری دارد؟ تاریکی از لای برگ‌های درختان کمانه می‌کند و چشم‌های آتش پرستم را هدف می‌گیرد. دود آتش طاق آسمان را سیاه کرده است. سر می‌جنبانم به سمت آسمان. از آن همه ستاره که بر گنبد آسمان پرچ شده بودند خبری نیست. همه زیبایی شب زیر چادری سیاه مخفی شده است. صدای گرگ‌ها هر لحظه نزدیک تر می‌شود. تا ترس را از خود دور کنم بادگمه‌های پیراهنم ورمی روم. خیره به چند متر آن سوتر چشم می‌دوزم. همه جاسوت و کور است. دلهره‌ای عجیب سراپایم را فرامی‌گیرد. تاریکی دوره‌ام کرده است. صورتک دیوها هوهو می‌کشند. گاه نیش ناخن آنها را حس می‌کنم؛ چنگال‌های مرگ را حس می‌کنم که می‌خواهند در قلبم فروروند و جانم را از چنبره بیرون کشند.

به آتش پناه می‌برم تا آنچه را چند قدم آن سوتر می‌گذرد فراموش کنم. شعله‌های آتش با وزش باد می‌رقصند، بسان

لباس های زن چاقی که نمی شناسمش. گاه باد تندتر می وزد و دامن پت و پهن آن زن چاق را دو پاره می کند اما دوباره آتش پاره ها به هم دوخته می شوند. آن زن چاق دست تکان می دهد و مرا به سوی خود می خواند. پژواک صدایش را می شنوم: تا کی می توانی این همه تنهایی را تاب بیاوری. بیا کنارم. بیا با هم تاب بخوریم. اما می دانستم رقص در میان آتش دل می خواهد. نگاهش می کنم؛ وقتی زن آرام می ایستد، روشنایی صورتش به کبودی می زند و چون لبخند می زند، صورتش گرم می گیرد، آتش می گیرد، آتشم می زند. بانو لبخند که می زند چاله کوچکی روی صورتش، درست به موازات بینی خوش تراش اما کوچکش، نقش می بندد. لبخند که می زند لب های غنچه ای اش آرام به سمت راست کش می آید و اندکی بانمک می شود. بیشتر از آنکه چاقی خپل باشد چاقالویی بانمک است، هر چند از آنها نیست که برای بوسیدنش خودم را در آتش بیندازم، مگر آنکه وردی بخواند. و می خواند و من آتش می گیرم به همان جمله ساده ای که خودم هم بلد بودم اما لحنش را نمی دانستم تا معجزه کند: لحظه ها، واژه ها، پندارها، صفحه صفحه نقش بر دیوارها، هم صدا با من تو را می خواستند.

دست هایش داغ بود، داغ داغ. نرم نرمک می سُرید و من باورم نمی شد که با یک نگاه این چنین والّه بی سرو پایی شده باشم. گرمای سوزان دستش را حس می کردم. با این حال،

آنقدر بامزه بود که دل نداشتم دست از او بردارم. بگذار تمام تار و پودم بسوزد. بگذار چیزی از این جسم نماند تا نبیره‌هایم مومیایی‌اش کنند. بگذار بسوزم و خاک‌سترم را باد با خود ببرد و «من» لطیف شود، چونان هوا. لحظه‌ای پیش پشت هیزم هالم داده بودم و اینک در میان چوب‌های آتش گرفته با او که پنجاه کیلویی از من چاق‌تر است قدم می‌زنم. خوب نگاهش می‌کنم. با گوشه چشمش نگاهم را تعقیب می‌کند. بی‌اختیار دو چشمم را برایش باز و بسته می‌کنم، چشمک می‌زنم، مثل بچه‌گی‌هایم که برای مادرم ناز می‌کردم و، بالبخند، چشم‌هایم را برایش باز و بسته می‌کردم. آن‌دم، همه دنیاى مادرم غنچه می‌شد و صورتم را می‌بوسید. ثانیه‌ای هم طول نکشید اما به درازای تاریخ طول کشید. پرده پرده آتش پاره می‌کردیم و از میان هیمه‌ها رد می‌شدیم. چشم را بستم. بازش که کردم. آن سوی پرده، از هیمه و آتش خبری نبود. خود را میان باغی، روبروی عمارتی زیبا، یافتم.

چقدر این خانه شبیه خانه دخترک همسایه‌ماست که با ذوق هم سفره‌ام شد، تنها به این بهانه که داس بردارم و خوشبختی را برایش دست‌چین کنم. بیچاره مینا پس از سه ماه خود را و خانه‌ام را آتش زد. خوب شد من درون خانه نبودم. آتش پاره فکر می‌کرد می‌تواند مرا به یک قرارداد ساده ازدواج به بند بکشد. قمار جزئی از زندگی من است. حاضرم زندگی‌ام را هم سر قمار بدهم، چه رسد به همسرم. و دادم. یادم نمی‌رود،

شب اول به او گفتم که تمام زندگی من است. لبخندی زد. انگار دانه دانه سلول‌های بدنش واژه‌واژه جمله‌ام را نوش کرده بودند. ریشه رفت و با چرب‌زبانی خواست جمله‌های دیگری را از زبانم شکار کند. زبان عجب حربه‌ای است. می‌تواند سگ گزنده‌ای باشد که اگر ره‌ایش کنی، می‌گزد و می‌تواند سگ پاسبانی باشد که خرگوش صیدشده را به دندان بگیرد و برایت پیشکش آورد. اولین پیشکشی را آن شب به او دادم، گردنبندی ریزبافت که سر قمار برده بودم. نپرسید از کجا. از شادی در پوستش نمی‌گنجید. می‌خواست بال درآورد. داشت بال‌بال می‌زد لای خوشبختی‌ای که مثل پرِ قو نرم بود و قلقلکش می‌داد.

نسیم ملایمی از لای شاخ و برگ درخت‌ها وزید و بینی‌ام را قلقلک داد. عطسه‌ام گرفت. گوشه‌خیس چشمم را با پشت دستم پاک کردم. هوای سرد و نمناک باغ جنگل «آزرا» را به یادم می‌آورد. یادش به شر! همان جا بود که همسرم را ساختم. کله‌ام داغ شده بود. چیزی برای باختن نداشتم. با آن همه مستی چه انتظاری بود که عقلم کار کند. چیزی پراندند من هم قبول کردم. مرد است و قولش دیگر. تازه، این سیبل کلفت‌ها که اهل شوخی نبودند. جانم را می‌گرفتند، اگر بدقول می‌شدم. به من هم حق بده، بانو!

سرم را چرخاندم، گیج و منگ، مثل کسی که با صدای جیغ زنی از خواب برخیزد. قلبم تندتند می‌زد. تنم می‌لرزید. چشمم

را دوره گرداندم تا شاید سایه آن زن شوم را ببینم. پیدایش نبود. از آن زن چاق خبری نبود. دستم در دست او نبود، به دستگیره در بود، به کلون آهنی در، درست شبیه کلون خانه مینا، به شکل سر گریه.

در راه هزار تقلا باز کردم. در تاریک روشن اتاق می شد سایه زنی خوش اندام و بلندقد را دید، با لباسی بلند و سفید! زن چاقی پشت سرم وارد شد. لباس خدمتکارها را پوشیده بود. به سمت پنجره رفت و پرده‌ها را کنار زد. نور به اندازه کافی بود تا چهره زن جوان را ورنده کنم. نزدیک تر رفتم. آرام صورتش را به سمتم برگرداند. تا چشمم به صورتش افتاد، اتاق، میز و زن جوان همه با هم به رقص درآمدند. همه چیز دور سرم می چرخید. صورتش پوست نداشت. ابرو نداشت. گوشت بینی اش مجاله شده بود. احساس کردم لب ندارد. دندان که نداشت. دهانش گشاد بود و اصواتی نخراشیده از آن بیرون می آمد. شاید حنجره اش را تراشیده بودند. صدایش به صدای کاغذی می ماند که جر داده باشند. چشم‌هایش گردویی سیاه را می ماند، بدون ذره‌ای سفیدی. چهره‌ای دهشتناک بود، ترسناک تر از آنکه جنازه زنی مومیایی را در آغوش کشی، چهره‌ای مرده، چهره‌ای تولد نیافته، چهره‌ای آتش گرفته. او مینای آتش گرفته من بود.

آه و آینه

آیدین عاشق شده بود اما خیره سری می دانست که بتواند آن را بر زبان آورد. حتی به خودش هم نمی توانست واقعیت را باز گوید. نمی خواست به دامی دچار شود که چاره ای بر آن نیست. نمی تواست اقرار کند که این بار تیر مژگان قلبش را چاک چاک کرده است. با خود اندیشید: آخر این دختر بی دست و پا چه جذابیتی دارد که بسان آهن ربایی قوی می کشاندم. از این اندیشه، خنده اش گرفت. پا شد. چند قدم به سمت پنجره برداشت. با انگشت روی شیشه بخار گرفته نوشت: این دیگر واقعی است. اما چند ثانیه نگذشته بود که با کف دست این واقعیت را پاک کرد. از رد دستش روی پنجره می شد حیاط را پایید. بیرون دیدنی تر از هر روز به نظر می رسید. درخت ها لباس یکپارچه سفیدی به تن کرده بودند. و برف همچنان می بارید. نگاه آیدین به سمت حوض وسط حیاط خیره ماند. یاد ماهی درشتی افتاد که پدرش زنده شکارش کرده بود. با خود اندیشید: بی تردید، آن ماهی زیر یخ نازک حوض همچنان وُول می خورد. آیدین با انگشتانش

شروع کرد به شمردن تپش قلب ماهی. گرمای درون آن ماهی را در قلب خود احساس کرد. چشم‌هایش را بست. دستش را روی قلبش گذاشت و با صدای کلفت و مردانه‌اش که سعی می‌کرد از زمختی آن بکاهد صدا زد: مژگان! و پاسخ شنید: بله آقا، امری داشتید؟ یکه خورد. چشم‌هایش را باز کرد. مژگان با همان مانتوی رنگ و رو رفته قهوه‌ای دم در منتظر پاسخ بود. آیدین بی‌اختیار یقه کتتش را تکاند تا بر خود مسلط شود، سپس، گلوبی صاف کرد، و قرص و محکم گفت: بله، یه چای دیشلمه لطفاً. مژگان مثل همیشه لبخند زد، لبخندی دلچسب که به صورت رنگ و رو رفته و لاغرش جلامی داد. چشم‌هایش برق می‌زد. مثل همیشه «چشم» گفت و سریع رفت. آیدین با رفتنش نفس راحتی کشید. کاری از آیدین ساخته نبود. به خودش نهیب زد: چند روزی بیشتر به المپیاد نمانده. حواست را جمع کن. اما با این خیال پریشان‌نه می‌توانست بنویسد و نه می‌توانست بخواند. آیدین هنوز نمی‌دانست این عشق واقعی است یا هوسی است که خود را به چهره عشق درآورده است. با این فکر، به خود لرزید. موج‌های خیال احاطه‌اش کرده بودند. اگر عشق او واقعی هم بود، چگونه می‌توانست به دختری بیندیشد که مادرش او را برای کار در آشپزخانه اجیر کرده است. چای را روی میز گذاشت و خواست از اتاق خارج شود. آیدین صدایش زد، این بار جدی‌تر. مژگان در را باز کرد، چون مژگان گوشه‌ای ایستاد

تا دستور بشنود. آیدین می دانست که پشت پلک هایش همان شکارچی ایستاده تا با تیرهای مژگان زخمی اش کند. پلک های آیدین سنگینی می کرد. تا نیمه باز می شد و دوباره روی هم می افتاد. هر بار تصویر نیم تنه مژگان را می دید و دوباره همه جا تاریک می شد. آیدین دوست داشت غرق در تاریکی حرف بزند، مثل کبکی که سرش را در برف فرو برده تا شکارچی اش را نبیند. آرام زیر لب زمزمه کرد:

- راستش را بخوای من دل به کسی دادم. می خواهمش. یه فرشته بیست و یک ساله، درست هم سن تو. اما نمی دونم توی دلش چی میگذره. می شه دفعه بعد که دیدیش زیر زبونش را برام بکشی.

- خُب! باشه ولی این دختر خوشبخت کیه!؟

آیدین چشم هایش را باز کرد و با صدایی لرزان جواب داد:
- اسمش رو برات نوشتم.

سپس، از جایش برخاست و پاکتی را به دست مژگان داد تا در خلوت بازش کند. مژگان هنوز به راهرو آشپزخانه نرسیده بود که پاکت را باز کرد. آینه ای را از داخل پاکت بیرون کشید. روی آن با مازیک نوشته بود: اینی که تصویرش توی آینه جا خوش کرده همون فرشته دلخواه منه.

ساعتی بعد، آیدین آینه خرد شده را روی میز آشپزخانه یافت.

و دیگر هیچ گاه مژگان را ندید.

طلا خانم! از من رنجیده‌ای؟ دلت از دستم چرکین است؟ خودم می‌دانم. یادم نمی‌آید کسی قربان صدقه‌ام رفته باشد و از من بخواهد تا ببخشمش. اما وارونه، خودم بارها از هر کس و ناکسی عذرخواهی کرده‌ام. تو که برای خودت کسی هستی و همه کس‌ام تویی. دل و دماغ ناز کشیدن ندارم و گرنه، یگراست می‌آمدم سراغت و از دلت درمی‌آوردم. همین جوری دستی بجنبان و کاکلی بچرخان و لبخندی بزن، که دلم غنچ می‌زند برای لبخندی که بر لب‌های تو نقش بندد. ها بانو! تو که می‌دانی من دل ندارم اشک‌هایت را به سرمه و سرخابت آلوده کنی!

یادت هست! وقتی می‌خواستم از نردبان خانه‌تان سمت پشت بام بروم تا کفترم را که از قضا چند روزی، نمی‌دانم به چه بهانه، جلد خانه‌تان شده بود سر آب و دانه‌اش برگردانم، سیاه‌چشم و سیاه‌گیسو مرا به کمند نگاهت اسیر کردی؟ پرده را کنار زده بودی و بدون آنکه پلک بزنی خیره نگاهم می‌کردی. نمی‌دانم مات چه شده بودی. قد و بالایی هم نداشتم که بگویم شیفته‌اش شده باشی. آن لحظه قلبم لرزید؛ قلب تو هم لرزید. می‌دانم. صدای تند و تند نفس‌هایت را می‌شنیدم؛ حسش می‌کردم، از همان فاصله ده متری. باور کن. چند روزی بدون

چشم‌های خمارت سر کردم تا باز هم سر و کله‌ات پیدا شد، یعنی نه، دوباره سر و کله‌ام حوالی خانه‌تان پیدا شد. این بار خودم کفترم را رم داده بودم بیاید سر بام خانه‌تان بنشیند. دلم هزار راه رفت تا پا به پله نردبان بگذارم: اگر خانه نباشی، چه؟ اگر پرده را کنار نزنم؟ اصلاً اگر نخواهی زخم بشوی، چه؟ شاید بخوای زن نقی سرتق بشوی، که چند روزی بود پاشنه در خانه‌تان را می‌کند، ها؟ خوب شد پدرت جواب رد داد. اما مرده‌کفلی کراواتی قرتی پا پس نمی‌کشید. می‌کشمش. خُب، نمی‌شد که امان بدهم یک تازه‌به‌دوران‌رسیده بخواید عشقم را از چنگم بیرون بکشد. آخرش هم نفهمیدم مزه دهن خودت چیست اما باز هم پشت پنجره آمدی. این یعنی عشق! عشق که شاخ و دم ندارد. تو که از آن دخترهای بزک‌کرده و یک‌لا‌قبا‌نبودی که با هر کسی دم‌خور بشوی و سفره دلت را برایش چاک بزنی. برای من مثل روز روشن بود که قلبت برایم می‌تپد. نیاز به گفتن نبود.

یک هفته بعد شصتم خبردار شد که یارو با اون ماشین و دک و پوزش مخ بابایت را ترید کرده و بساط عقد و عروسی‌ات را به جشن نشسته است. زابراه شدم. بی‌سرو‌سامان که بودم، بدتر شدم. کفتر بازی بدون پشت بام خانه‌تان، بدون بهانه دیدنت، نمی‌چربید. سرم گیج می‌رفت، مثل کسی که مرگ دنبالش کرده است. قیقاج می‌رفتم و هی سکندری می‌خوردم. چه نشسته‌ای پنجه‌علی، معشوقه‌ات را که روز و شبش شده‌ای [!]-به غارت

می برند. می سوختم و می خواستم همه جا را آتش بزنم. با خودم وِر می زدم: الدنگ فکر کرده همه مثل خودش چشم طمع به طلا و ماشین دارند. دل طلای من از طلا است. اجازه نمی دهم حتی وزنش کنی یا نگاهش کنی تا عیارش را بفهمی. طلا به نام من است. اگر نبود، چرا پشت پنجره کشیک می کشید تا بیایم؟

دستی به سر تاسم کشیدم و آهی از درونم برآمد که نپرس. چند روزی است تیپ و قیافه ام دل خودم را هم زده است؛ کمتر جلو آینه می روم. تو به چه چیزم دل بسته بودی؟ به سر کوچک و کم مویم یا به قد کوتاه و نیمتنه پلاسیده ام. نمی دانم. از جنس زن که سرد نمی آورم، یک وقت دیدی عاشق سیاه سوخته ای هم می شود.

طلا خانم! خیلی وقت بود که دلم می خواست با تو حرف بزنم اما هر بار که جلویت ظاهر می شدم قلبم تند می زد، انگار می خواست از یقه ام بیرون بزند. کاش می شد چشم هایت را ببندی و نگاهت کنم و بگویم که چقدر شبیه فرشته ها شده ای. چشم هایت باز هم باشد مثل فرشته هایی، فرشته ای که چشم هایش باز است، اما نمی شود چشم در چشم تو خیره شوم و حرفم را بزنم. تنم می لرزد. کاش می شد دستم را لای موهایت فرو ببرم و از خودم دورش کنم. گیسوانت کمند شده و دارد خفه ام می کند. آه، گر می گیرم، وقتی نقی سیرتق دوباره سر و کله اش لای خاطرات تو ظاهر می شود. می خواهم باز هم

بکشمش. یک بار کشتن برایش کم است. آخرش هم نفهمیدم چرا وقتی بدنش را سمت قبرستان می بردند، تو زار می زدی. یعنی هنوز هم خوابه نشده دل بسته اش شده بودی؟ می بخشمت، دل است دیگر. ولی حالا فکرش را نکن. بگذار از این زندان آزاد شوم. طناب را که بیندازند گردنم کار تمام است. زنده می مانم. نفسم را حبس می کنم، گویی عشق توست که مرا غرق می کند. چند دقیقه نفس نکشیدن با تو سخت نیست. بی تو دمی نفس کشیدن سخت است. بعدش که حکم اجرا شد. چشم باز می کنم. می خواهند چکار کنند. کشتند دیگر. مگر چند بار؟

هوای سرد پاییزی بود و نرمه نرمه در کوچه برف می بارید. کف زمین یخ زده بود، مثل دل من. نقی اتو کشیده از آنسوی کوچه می آمد. مردکه ناموس دزد چه می خندید؟! دشنه را محکم در دستم فشردم و بی خبر به بالای ترقوه نقی فرو کردم. لباس عروسی ات خونی شد. اما دلت نسوزد، خودم در آب رودخانه می شویمش. دستم یخ می زند؟ خوب، بزند، فدایی ات بشوم. همان لحظه اشک هایت جاری شد. همان لحظه احساس کردم از کارم خوشت نیامد ولی نمی دانم چرا؟ دارند مرا به قتلگاه می برند. شیون نکن. فقط مرا ببخش. اگر عروسی ات را عزا کردم، مرا ببخش.

این کوچه را بن بست نیست.

شاید انتهای این کوچه چشم‌هایم در چشم گرگی خیره بماند؛ این کوچه را بن بست نیست. دیوار کاهگلی کوچه منفذی برای گریزندارد و تاریکی وهم‌آلود آن ترسی ژرف را تا ناخودآگاهم می‌کشانند. صدای جیغ زنی هوای شرجی شب را می‌شکافد و پیش می‌آید. دلم می‌خواهد جیغ بکشم در امتداد همان صدا و امواجش را بفرستم سمت کوچه‌پشتی به اندرونی خانه‌مش حبیب تا کنار بستر زنش که در حال زاییدن است. قرار است پنجمین فرزندمش حبیب به زودی سر برآورد. مش حبیب، اما، ذوق چندانی ندارد. فرزند پنجم هم دختر است. آن سه دختر را که پس انداخت، مش حبیب تهدید کرد که اگر چهارمی دختر باشد، می‌اندازدش در دل بیابان پیش گرگ‌ها. از قضا پسر بود، پسری افلیج. دختر بودن خود موهبتی است؛ از پسر افلیج بودن که بهتر است. این وقت شب ویلان کوچه شده‌ام تا نوید زاییده شدن فرزندم را بشنوم. قرار است نوزاد دختر را در قنذاقی به من بسپارند. چند سالی است ازدواج کرده‌ام اما فرزندی ندارم.

عشق خراباتی

اولین بار که دیدمت باورت نکردم. نه اینکه باورکردنی نبود؛ من دیر باورم. نگاهی انداختم به آنها که دوروبرم می‌پلکیدند و نگاه مرا ستاره‌باران زندگی خود می‌دانستند و مات مانده بودم که تو حتی نگاهم نمی‌کنی. پشت میز نشسته بودی و به کار خودت مشغول می‌نمودی. هر چند دقیقه یک بار خیره به چند سانت دورتر می‌نگریستی. خسته و غمگین به نظر می‌رسیدی. اگر پلک‌هایت بسته می‌شد، شاید جرئت می‌کردم دور از چشم‌هایت ردّ ابروانت را دنبال کنم. ابروانت به هم تنیده بودند و عبوس به نظر می‌آمدی. رنگ صورتت پریده بود. شادی، گوشه لب‌هایت، کنار نیشخند سوخته‌ات، جان می‌کند. ردّ پای سفید زمان را می‌شد میان موهای جوگندمی‌ات یافت. اولین بار که دیدمت پیرمردی بودی برای خودت. وقتی باورت کردم، اندکی دیر شده بود. سعی کردم طبیعی باشم. خواستم بی‌گدار به آب نزنم. فکر نمی‌کردم آبگیر به این زودی بخشکد. سرشار سکوت بودی و فکر نمی‌کردم این سکوت همراز مرگ است. آبگیر به سر چرخاندنی مرداب شد. و پس از ده روز مرداب خشکید.

اینک، کنار قبرت نشسته‌ام، فرسوده و رنگ‌باخته. رنگ مواد گندزارها کرده‌ام تا رنگ آسمانی چشم‌هایت نصیبم شود، هر چند اندکی دیر شده است.

شب بود. جاده با تیربرق‌های دو سوی آن بسان اژدهایی خاردار به سمت شهر پیش می‌رفت. تیربرق‌ها در انتهای خیابان چندبرابر کوچک‌تر به نظر می‌رسیدند. چراغ‌های دو سوی خیابان با پشه‌ها و پروانه‌های در حال پرواز به چهارراه شلوغ شهر بی‌شبهت نبود. هراز چندگاهی، پروانه‌ای با چراغ ماشینی در گذر تصادف می‌کرد و نعلش آن پروانه کف جاده می‌نشست و پودر می‌شد. صدای جیرجیرک‌ها از دو سوی خیابان از دل سیاهی زمین‌های خالی می‌آمد. گویی به یمن عمر کوتاه خود آواز سرداده بودند. یک دانه خفاش از لای تاریکی، از همانجایی که جیرجیرک‌ها جشن گرفته بودند، به سمت نور راه می‌گشود. تک درخت سرو کنار جاده آهی کشید و بر عمر رفته خود گریست.

پس لرزه!

پس از زلزله پریشب دل و دماغ ماندن در شهر را نداشت. پس، دست زنش را گرفت و روانه خانه باجناقش شد که در شهری دیگر، درست لبه کویر، کنار ریل راه آهن زندگی می کرد. آن شب میهمان باجناق بود و اتاقی اختصاصی به وی و همسرش داده شد. نیمه های شب در خانه محکم کوبیده شد و فریادش کوچه را پر کرد. باجناق بیچاره از همه جایی خبر پی او به کوچه دوید و با دیدنش که بالباس زیر، وحشت زده، در کوچه به خود می لرزید خنده اش گرفت. پرسید: چته تو؟ پاسخ داد: ها! زلزله است، زلزله. باجناق پارچه ای به کولش انداخت و آرام روی شانهِ اش زد: قطار است. وقتی از اینجا می گذرد، خانه مان می لرزد. بیا که آبرومان را بردی!

می چزانی ام!

حضور تو بر فراز تپه زیباترین تابلوی طبیعت را قلم زده است؛ مثل قرقاول روی تپه آنسوی رود ایستاده‌ای، خود را می‌آرایی، پرهایت را از هم باز می‌کنی و باد را به فاصله میان پرها فرامی‌خوانی. توری زیبایی که به دور سرت می‌چرخانی نسیم را به بازی می‌گیرد، به رقص درمی‌آورد و همگام با تپش قلبم می‌لرزاند. وقتی توری سفید و بلندت را می‌چرخانی و بدنت را مثل ساحره‌ها به حرکت درمی‌آوری، گویی همه غم‌هایم را به سُخره گرفته‌ای! گردش دستانت می‌لرزاندم.

چند قدم دورتر از آنجا که تو می‌خرامی، کنار کلبه کوچک اما زیبای تو، پشت آن پرچین، درختانِ عریان هم‌نوا با تو می‌رقصند. فاصله‌ات تا کلبه‌ای که لانه‌توست نزدیک است. فاصله‌ام تا آنسوی رود نزدیک‌تر، به پهنای یک رود. اما کاری از من ساخته نیست جز آنکه بایستم و لبخند بزنم بر این همه طنازی تو. نه پلی است که مرا به تو رساند نه قایقی که بر کرانه رود برقصد. باورش سخت است که تنها چندمتری از من

دوری اما فرسنگ‌ها راه است تا رسیدن به تو. دایره‌ای
سنگلاخی و صخره‌ای را باید طی کنم تا انتهای گسل رود و
دوباره بازگردم به سمت تو. تا خود را به آنجا رسانم، تو
رفته‌ای؛ عمر کفاف رسیدن به تو را نمی‌دهد.

مات توأم که در آن کلبه شب‌ها سر بر بالش قومی نهی و
بدون ثانیه‌ای مکث می‌خوابی و من در این سوی پرده جان
می‌کنم از نداشتن تکیه‌گاهی برای ایستادن، آغوشی برای
خوابیدن و بهانه‌ای برای خواب دیدن، هرچند بدون بهانه هم
می‌شود خوابِ تو را دید، با همان جوراب‌های ساق‌دار و
کفش‌های پاشنه‌بلند، رقصان در دل باد، بالای تپه‌ای که تا کلبه
فاصله‌ای ندارد.

این دردی است که فرو می‌خورم. این مرضی است که به
خواب‌گاهم می‌برم و به کک‌هایی که در دل شب خون مرا
می‌مکند می‌سپارم تا بدانند دردناک‌تر از گزیده شدن هم
هست، درد عشق.

باشد آنسوی رود باش، دلخوشم به آنکه نگاه تو سمت من
است. انگشت دستت با موجی از غرور در هوا می‌چرخد. انگار
که سمت من اشاره می‌کنی و سمت آب. نرگس چشمانت
فریفته‌ام می‌کند، از خود بیخود می‌شوم و افسون شده سمت
نگاهت، همان سو که تو اشاره کرده‌ای، روان می‌شوم. پاهایم به
اطاعتم نیستند و سفتی زمین را از نرمی آب تشخیص
نمی‌دهند. تنها تو را می‌طلبم. در تکاپوی بودن و رفتن، در

خواب و بیداری، در داغ فراق و در شوق وصال، در حقیقت تنهایی ام و در رؤیای با تو بودن، در همه حال، تو را می جویم. تو را می خواهم، خوابم ببرد یا آبم ببرد، چه تفاوت! بود و نبودم تویی. خرسندم که تو لبخند می زنی به این همه اراده برای رسیدن به آنسوی رود و جیغ می کشی از این تقلای مردی برای زنده ماندن. آنگاه، پیشاپیش چشمانت، موج آب دربرم می گیرد. حوری رؤیایی من! خیس توأم، آنگاه که در نگاه تو غرق می شوم؛ غرق توأم، آنگاه که با اشک هایت خیسم می کنی. شاید خیره سری است، اگر بخوایم بیش از این کنار جنازه ام مکث کنی. مرده ای به جادوی اشک تو لبخند می زند؛ شادم که تو برای خرده پای بی سروپایی چون من اشک ریخته ای، هر چند از سر دلسوزی باشد!



قلب ناتالی بی وقفه می تپید و قفسه سینه اش بالا و پایین می رفت. به یکباره سرش سیاهی رفت و زانوهایش لرزید. جنازه تنها مردی که برایش تب می کرد را پس از سه روز از رود بیرون کشیده بودند. باد کرده بود و هر آن ترس آن داشت که بترکد. دیگر فرصتی حتی برای مویه کردن بر نیش نبود. لجن ها روی لباس را سبز کرده بودند، دگمه پیراهن افتاده بود و پوست شکم باد کرده اش دیده می شد. مورچه ای شتری روی شکم راه می رفت. ناتالی بی اختیار زانو زد و اشک پهنای صورتش را خیس نمود.

مدت مدیدی بود که هرگاه بر فراز تپه می ایستاد، این مرد را می دید و می دانست که قد و بالایش را دیدم می زند. از آنسوی رود نمی شد رنگ چشم هایش را حدس بزند اما تیر نگاهش را احساس می کرد. یک آن به جنازه خیره شد. حس کرد تنهایی و بی کسی بر دلش چنگ انداخته است و در تلاش است بند دلش را پاره کند. آرزو کرد: کاش برای بال و پیرزدن هایش دستی تکان می دادم. کاش زنده شود، برخیزد و باز هم زیر تیغ نگاهش به رقص در آیم. بعد، با خود اندیشید: همواره چنین است. تا کسی را در کنار داری گرمایش را حس نمی کنی و چون از دستش دادی به خود می لرزی.